

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رواق (کوارش ۲)

محسن پهلوان



آب ، ادب ، اندیشه

۱۴۰۱ هجری خورشیدی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سر شناسه: پهلوان، محسن، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور: رواق نگارش ۲/ محسن پهلوان.

مشخصات نشر: شیراز، انتشارات آب، ادب، اندیشه. ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۷۴ ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۷۲-۰۶-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا



9786227872064

یادداشت: کتابنامه: ص. [۱۷۲]-۱۷۴؛ همچنین به صورت زیرنویس.

موضوع: اسلام -- مطالب گونه‌گون

موضوع: Islam – Miscellanea

رده بندی کنگره: BP11

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۰۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۶۲۱۱۸

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

پدید آور: محسن پهلوان.

عنوان: رواق نگارش ۲

آدرس: انتشارات آب، ادب، اندیشه. شیراز، کدپستی: ۷۳۹۷۱۳۸۳۵۵

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۴۳۰۴۵۳۴

پست الکترونیک: abadabandish@gmail.com



آب، ادب، اندیشه

چاپ اول: ۱۴۰۱ شمارگان (تیراژ): ۱۰۰۰ جلد.

قیمت: ۹۲۰۰۰ تومان

کلیه حقوق این کتاب برای انتشارات "آب، ادب، اندیشه" محفوظ است.

فهرست مطالب

مقدمه	۱۳
فرقان	۱۵
فرقان	۱۷
بیان	۳۱
بیان	۳۳
سلطان	۳۳
باب سینه	۳۴
کوبش هستی	۳۵
جوهر عقل	۳۵
"عِنْدَ الرَّحْمَنِ" جای	۳۶
جان	۳۷
دنیا	۴۰
شهود	۴۲
اشراق	۴۵
إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ	۴۶
حق	۴۷
آهنگ دنیا	۴۸
حیات نو	۵۰
حکمت	۵۴
حادثه	۵۵

مرگ.....	۵۶
أَوْ أَدْنَى.....	۶۱
تارنما.....	۶۱
صَلُّوا عَلَيْهِ.....	۶۲
ملکوت.....	۶۲
حرکت جوهری.....	۶۴
ایمان.....	۶۷
سیر سنگین.....	۶۷
در باب توحید.....	۷۰
سَمِعْتُ.....	۷۱
حکمت عبادی.....	۷۱
حکمت عملی.....	۷۲
آسمان گشوده.....	۷۳
آسمانی دیگر.....	۷۳
ستم.....	۷۴
فقر.....	۷۵
ثروت.....	۷۵
جلد خاکی.....	۷۶
ظلمت.....	۷۶
یاد رسول.....	۷۷
سکرات موت.....	۷۹
موت.....	۸۰

قلم..... ۸۱

لغزش..... ۸۱

موج صدا..... ۸۲

نور حق..... ۸۲

اسرار..... ۸۳

ازشیطان گویم..... ۸۴

سیر در خاک..... ۸۴

سد آگاهی..... ۸۵

همرهی..... ۸۵

پهنای نگاه..... ۸۶

چشمِ جان..... ۸۷

کلام وحی..... ۸۷

در یقینم..... ۸۸

وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ..... ۸۸

خاتمه..... ۸۹

قرائت دگر..... ۹۱

قرائت دگر..... ۹۳

حیات..... ۹۳

پارینه..... ۹۴

سرنوشت..... ۹۵

شعاع ازلی..... ۹۷

آینده..... ۹۹

۱۰۴	سرشت.....
۱۰۴	نقاب.....
۱۰۵	قدسیان.....
۱۰۵	نوریان.....
۱۰۵	کروبیان.....
۱۰۶	حوادث.....
۱۰۷	ابواب سبعة.....
۱۰۸	عصای وجود.....
۱۰۹	باطن قرآن.....
۱۰۹	دهر.....
۱۱۰	حدوث.....
۱۱۱	حباب ذهن.....
۱۱۳	دیگر.....
۱۱۴	بطن قرآن.....
۱۲۰	مراحل آگاهی.....
۱۲۳	دگر جای.....
۱۲۴	سلطنت مهدی.....
۱۲۵	«الصَّلَاةُ».....
۱۲۷	مراتب توحید.....
۱۲۹	«اللَّهُ الصَّمَدُ».....
۱۳۰	سرّ الله.....
۱۳۳	مَشْكَاهُ.....

۱۳۵.....	نگرش نو در عالم.....
۱۳۷.....	مراحل خضریت.....
۱۳۹.....	سالکِ اِلَیَّ اللّٰه چهار منظر دارد:.....
۱۴۰.....	حقیقت.....
۱۴۰.....	دگر.....
۱۴۱.....	صحبت دگر.....
۱۴۱.....	سلامی نکو.....
۱۴۷.....	سَبِّحِ اسْمَ رَبِّكَ الْأَعْلَى.....
۱۴۷.....	سیر به خلق.....
۱۵۰.....	آداب.....
۱۵۲.....	لعب.....
۱۵۵.....	دیواره حیات.....
۱۵۷.....	شَجَرَة.....
۱۵۹.....	شَجَرَة.....
۱۶۴.....	ذرات.....
۱۶۶.....	قیامت.....
۱۶۷.....	باطن قرآن.....
۱۶۸.....	رخ مهدی.....
۱۶۸.....	رخ برزخی.....
۱۶۸.....	کالبدها.....
۱۷۱.....	منابع.....

مقدمه

کتاب "رواق نگارش ۲"، شامل چهار بخش است :

بخش اول: فرقان؛ بخش دوم: بیان؛ بخش سوم: قرائت دگر؛ و
بخش چهارم: شجره؛

"فرقان"، ولی شناسی و "بیان" تشریح مفاهیم اساسی، با درک آمیخته
به احساسِ مولف است.

در بخش "قرائت دگر" نویسنده نگاهی نو و عمیق به مقوله سیر
دارد و بخش "شجره" نگاهی به مراتب سیر تا وصل به مقصد است.

ناشر (۱۴۰۱/۴/۲۶)

فرقان

فرقان

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

فرقان؛ نه تنها بابی از بهشت به زآن باشد که به روی ایشان درآیی و از وی شنوی. کفر مرا زنده سوزاند، کفری که بدل از ایمان پوشند که بوی وی در عالم خواهم و خواهد آمد. پس دگر مگویم تا در سرا باقی مانم. نویسم از «اللَّهُ الصَّمَدُ» که ستونی فرو ریخت و وحی آزاد شد. تا کلام جوید به آن. در این ره تنها نیام و خضر ره دانم و عیان باشد رازی که در الست بر تو شمردم. سنت، آمد خواهد و گویا آمد.

درایشان بنگرم که بطن دیدم. هشدار نیفتی! امر شناختم بر دیگران که صاحب بود بر ایشان و آن باری است و گر در من نکو نگری بر تو پدیدار آید که دروازه‌ای به ملکوت عالم پیشم نهند پس بر چشمانت

دست گذارم و چون بردارم نکو نگری به عهدی که در دست گذارم.
حال عالم به شود و ثمر درکنار، دیدم خواهد آمد در دوران!

قیامت کشند به ناصیه و پیش ایشان برند هر که خواهد. دگر در قعر
مجوید و در زندان تن مپوید که او بر خالق باشد و در سنگ و کوه و
انظار پدید آید. پس بر خاکم منگرید مر نکو!

«سِرَّالله» اکبر گوید. سکوت خواهم تا در آیی و چون شنوی خاموش
باش تا بر ولیات جا گذارم که سرچشمه حقیقت آنجاست و غیر، مزبله
دانم، حال بمان بر روی ایشان که در جلد خاکی پدید آید پس چله
گذار که به آن زیبایی ترا سپارم و کوتاه گذرم که «إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ. اِهْدِنَا
الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»، کشتی وجود از دریای بی خدایی چرخد گر بر مدار
ایشان در آیی و ایشان هم در صفات اعلم است و هم در خُلق که
خَلَقَش ندانم در صفات چگونه باشد.

آموختم در مراحل، اینک باید ولی ات شناسی که آمدی از «عَرَفْنِي نَفْسَكَ»^۱ و حال باید گذری بر ایشان که جاهل دانم گر این گونه آیی. من زیبایی بر تو خواهم و کمالی که در نوع بشر خواهد آمد پس گذر از آنچه آموختی که زین پس شعاعی از خورشید باشد و مَن تاریک کنار باشد تا حجاب بر تو نیاید که خواهم خورشید بتابد.

مفاهیم کنم رها و دریای خروشان هستی درآیم نه رودی که به امتداد ربّ آرد. زمین چنگ زند از نوری که درخشد پس او بر زمین جای دارد و گذر بر من نیارد که اهل نی‌ام.

هدایت یافتی بیا ورنه دیگر گمان مبر اوراق کاویدن ره بنماید که اسیر نفسی پس به دون برگرد که رحمان حیا دارد. گذر نماید آن چنان که

^۱ «اللَّهُمَّ عَرَّفْنِي نَفْسَكَ فَإِنَّكَ إِن لَمْ تُعَرِّفْنِي نَفْسَكَ لَمْ أَعْرِفَكَ اللَّهُمَّ عَرَّفْنِي نَبِيَّكَ فَإِنَّكَ إِن لَمْ تُعَرِّفْنِي نَبِيَّكَ لَمْ أَعْرِفْهُ قَطُّ اللَّهُمَّ عَرَّفْنِي حُجَّتَكَ فَإِنَّكَ إِن لَمْ تُعَرِّفْنِي حُجَّتَكَ ضَلَلْتُ عَنْ دِينِي. خدایا خودت را به من بشناسان زیرا اگر خودت را به من شناسانی من تو را نخواهم شناخت، خدایا پیغمبرت را به من بشناسان زیرا اگر پیغمبرت را به من شناسانی من هرگز او را نخواهم شناخت، خدایا حجتت را به من بشناسان زیرا اگر حجتت را به من شناسانی از طریقهٔ دینم گمراه می‌شوم»، کلینی، اصول کافی، انتشارات دارالتقلین، چاپ چهارم، سال ۱۳۹۳

خواهد. حال کاویدن رها و چون یافتی گنجی درون، به آن نظر کن و اوراق ورق زن که دیگر یابی ورنه خفتی و خفتن خطای هستی دان که با خود برد که نیایی. حال عنصری و دیگر هیچ مگویم.

فقرات چرخد و نسل آرد و توحید در رُود فقر آید. گروهی بگروند و گروهی مانند که آیند.

خدایا بر فعل تقصیر دارم. دگر خواهم سر بر زانوی مصطفی(ص) گذارم و روم که سلول بترکد از نوری که در میان دارد.

توحید راهی بنمود راست که در اقیانوس هستی آیم نه در افکار پیچم و ریزم و عمر بر فنا. بر آن بودم و زیر شدم و تحت «باء» بِسْمِ اللَّهِ درآمدم و نهایت صمدیت دانم. حال "انشاء" ایجاد که اخگر در من باشد. هرچه هست در اوست و من در هرچه او خواهد. پس طرح نمایم تکمیل به آمدن کسی از بالا که زیر ناید و زبر آید. حال مُلوک در رجعت و حقیقت عیان باشد که ملت‌ها از دوران‌ها ریزند و در بهشت آیند. گوییا آمد، نه پیش گویم و نه پس نگرم که بود بر طاق هستی و بنمود ربّ، خم شد کمر زین بار که نهفت در سینه!

باز گشت روح دانی چیست؟ دانی پدر کجاست و مادر در قبر چه؟ همه
نیستند در نظر که کوتاه داری نظر ورنه در هستی گم نایند و تو ناپیدا
دانی که در چاهی!

خدایا عزلتی خواهم به طول بشریت و امتداد وحی که در رسولان بنهادی
تا از دنیایی که نهادی، به خیر گذر نمایم حال دستم گیر و عزلت تمام
که به مدد آیند ملائک پس دگر گذرم به خیر و نایم به درد که دنیا
سنگی گشت و گردد بر پایم صخره‌ای درشت حالیا. چون جام بمانم بر
بام!

الف لام میم که «الله» لُعبتی^۲ بود و من در درد. هستی چون تو کشد،
درد بر تو آید تا بر مدار افتی که خود بر مشیت گندم افتادی. آدم هسته
در تو بنهاد و تو تاریک بنمایی. هشدار! اسیر خاک نگردي تا ملکوت-
حق یابی.

«سَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ»^۳ که نزدت دهم نامه. گویی کیستی؟ نامه‌ای از دوست. پرسى بر دست که؟ بگو ربود شیطان تا گیرم و نزدت سپارم. هر که از علی(ع) آید به الست جای دارد ورنه رَوْد دگر جای که من ندانم. باور من بر علی(ع) مشتی کهنه از افکار نیست و در کتب نیاید که به اشراق جویم و مهری که از زهرا(س) دارم.

مجوی مرا و پیوی در خود که جامه چو از خاک کشیدی بر خود مهجور مانی ورنه در صَفَنَد ملائک و روح!

نهایت محشر بینم و خُبث از ذات نهادم که دیدم نعمات ربّ و انسان‌ها همه در هم چون پوستی بر ساقه‌شجر که ما درهمیم نه بیرونِ همیم. حال گذر نمایم بر دوران‌ها تا از یکی آید آن شه برون!

سپاس گزارم بر حق و قلم بنهادم که تکفیر آیم پس قلم ره بنمود و مرا بر صفحه کشان خواهد برد. همه در هم و شناور در رود فقر بنماییم. پس غصه نیاید ترا و زجر کم! هرچه شده، می‌شود و خواهد بود. و کمتر آن که تو بنمایی.

دنیا آینه‌ای از اصل‌هاست که در هم روند پس تصویر بر تصویر زجر
آرد و از آن رَد در گور و خیزد به قیامت. ما همه آینه‌ایم و تا گور
نیاییم و بر خالق هیچ نباشیم.

«الله» تابویی نبود که در آن خمود آیی بلکه خروش خیزانی است که این
عمر چون برگ ریزیم و آن بر امتداد هستی رود و محور باشد.

غصه‌ها ساختنی است و غم‌ها افتادنی پس بر هیچ‌یک قرار نگیرید که
اصل‌ها آزادند و برِ رحمان جای دارند. به اصل در آی و در شجر خود
یاب نه به خوشه‌ای که در خود بینی و انسان نام گذاری. خوشه چین و
در حقّ نظر کن که در دست آینهٔ رحمانی داری. سایه‌ها خیزند و بر
هم ریزند و تو در یکی و او آخرِ هریک تا چه در نظر آید.

حال گویم که موسی زمانه نِیم و خضر ره بودم که در چاه اسیر ماندم تا
تو آیی پس نیک چون در خود نگری صدایی شنوی بر صوت که
دیگران نشنوند و به تو خوانم. چاه دنیایی و در ازل سرشت نکو داری
پس مانم تا آیی.

دگر بحث‌جنون در دفتر نیارم و هدایت‌خواهم به نوری که در عالم تابد
و به‌وجود خواهم که من غیرم و تو حقّ خواهی پس آیی اگر به
مرتضی (ع) ره داری. خورشید پنهان و رُود بر من و من بر مسیر حق تا
کجا پیمایم. دگر چیزی مگو محسن که وهم آمد!

شجر روح فزاید و تنویر. خواهم شرحی دیگر بر تو که انسان دگر نه
از خود از حقّ خواهد به‌مددی که در خلق نیاید الا به حقّ. مُهر «اللّهُ
الصَّمَدُ» نکته‌ای بر من گشوده داشت و به‌رمز نزدت گذارم که فهم آیی،
نه رنج و گریزی که گورت دهان باز نماید و خفته بطلبد و کفن آزاد
که دگر روحی!

حال گشایم؛ ملت‌ها در دوران‌ها جمع نیایند تا مهدی آید و نوری باشد
بر مشرق و به اشراق با تو جمع‌شود ورنه این سو مانی و کورسو بینی.
سپاس بر حقّ که افتادم تحت «باء» و در آمدم به «الصَّمَد» که وحدانیّت
گشود در بر بالم و به تسلیم خلق نیایم. نکویی سرشت در من چندان
باشد که به ایشان در آیم گرچه دست، کوتاه به نظر آید.

خواب‌ها چنان باشد که گسست نیاید الا به مرگ یا حی شدن در حق به
خروش قیامت که نزد نبی در کتابِ مبین بر وی آشکارا باشد.

نزدمن قیامت عکس از رخ‌یار آرد هرچند دیگران آزارد که
جغدسیرتند و انسان صورت. نور، چشمشان آزارد پس ناراحت نیایم
که جفدان نیایند و کوران نبینند که نزدیاری این گونه افتند.

آزادی من^۴، از خواب‌شما بیرون شدن باشد و بر خوابتان پایان نیاید که
عدم خواهید به گسترده‌گی بهشت و من نقد بستانم و توبره بر خاک
گذارم و شما بهشت خود روید.

فقر فزودم و ایمان در ره گسست آمد تا چه بنمایدم ره!

دگر از کران دیگر بر انسان بنگرم و تاریکی که نوع بشر در آن یافتم.
نمادی که در آن است شکافد به نگاه توحیدی. ثمر نباشد چرخد بر
خویش و گذارد علم ارجح بر آگاهی که علم‌دون کم باشد!

حال در گذر بندی دیگر بر خواهم داشت که به آن نوع بشر بر اسارت هم‌نوع باشد که مغز ایشان شکاف‌نماید و آگاهی درآید پس زمانی بر معابد گشتند و حال بافاصله برای خود ذبح نمایند تا امان مانند.

هیچ‌کس از هیچ دین و آیین بر کس ارجح نباشد و قرب در حق مراتب در خلق نخواهد داشت مگر به خواستی که عیان بینی.

ایمان‌ها سد شوند بر تقدیر و گشند پوشش بر آن نقطه که زندگی داری.

حال گویم؛ رجس در دنیا پدید آید به ریختن خونی سپس جوشش که درخت توحیدی این‌گونه بار آرد.

سپاس بر حق که نطفه‌ای از آگاهی در من لب گشود که تاریک نمانم و ره برم. دیگران که بر دوست بار ندارند ره ندانم که کج‌روند و کج فهمانند. عیسی خواهم در این مقام که گذارم مگر به مدد قدسی ره پیمایم که جن و انس بمانند و گیرند. خفه‌آرد، خمود و جهل و تاریکی که بر نوع بشر باشد.

دگر سجود آرم بر آن درگه عظیم که «فَتَّصِلَ» باشد. سر بر سجودی ابدی و این بار نه بر خاک بلکه بر عشق که از نور است و جاری در زمان ماند. حال دریای عظیم خالق در بر و من بر نم تا کی یم آیم.

سپاس که دانستم قدرم افزون بود و من بر سیر خاک فرو روم. حال گویم چنین که خاک سردی فزاید و دوران قهر آرد. فرزند آدمی ره پوید و خلق ماند و خالق پیش خود آرد پس در هر عصر یکی پوید و یکی گردد.

نویسم به مهر «اللَّهُ الصَّمَدُ» که «لَمْ يَلِدْ» فزودم و در قهر نیایم که مستتیر دارم رگه ای از نور که قدر دارد و قدرت خواهد. انسان کامل عیان در نیاید در کس تا هفتاد بگذرد و شکفتد به نوری از رحمان که در خلق فزاید و نور فراگیرد.

کیسه عمر، شیطان ربود و ته آن در نظر که گسست خواهم از خلق و روم در خلق به آن نور عظیم که پشت دارم.

حال نقش‌دوران‌ها در گذر و من بر چشمه تا ساری‌آید و شاخه‌ای از
توحید در دوران‌ها رویاند و آید و خلعت اشرف مخلوقات^۵ در بر. دگر
نقش‌ها زدودم که به آفت گرفتار آید.

عنصر فقر غبار از چشم زدود که هدر رفت عمر. دگر شراب نبی خواهم
و گل عذاری ز بوستان وی! عهد تمام و خطّه فارس بر ایشان اهدا، که
کمند آمد آن سو شیطان!

سبو شکست و بیرقِ عمر ریخت تا دگر در کدام جام آید و کجا ریزد.
اسرار مگو! گویم که حرز از مرتضی (ع) دارم ورنه شکند سد و ریزد
قهر بر این زار که مسکین خوانم.

کلام زیاد نخواهم که دیگر بیان آید و رخت برخواهد بست از آن
تزویر که بر آن بنهادم.

سبو دامن و ریزم و حرمان خواهم بر اهل فقر که جامه از تزویر پوشند.
حالیا آمد پدید و رو آرد بر من مسکین که درّه ی دنیا پویدم و قرب

^۵ انسان مصداق اشرف مخلوقات است.

یافتم. دگر دنیا چون پوسته ریزد و حرمان تمام شود. آنگاه بهشت یکی
و بشر گام گذارد آن سو!

حال، مردگان درآیند و ملائک تسبیح آرند و بر یار تهلیل و اینک
رسول خواهد آمد و ملائک پی تا گشاید بر ایشان باب. دگر مگو که
ترسم رخنه آرد شیطان!

گویند اول ایشان سجود آرد بر کعبه. شمشیر در بر و بنشسته آواز آید.
هجوم آرد خلق و رود بیرون به موج ملائک که بی شمار آید.

سبب شکند و جان بر ترک حادث. رخت از دنیای فانی خواهد بست!
چرخد قفل سماء و ملک فزایدبار که گردد خراب دنیا پس به موجی
آهسته پرده کنار خواهد رفت و شود دیدار که کند بنیاد!

بر آرامگاهم دیدم، آمد یار که بوی وی زنده آرم. در حقّ شود ظاهر که
پرده ناید بر کس، پس بوی یار آید و پیچدد در عالم و سپاس آرم.

فرقان تمام نمایم به «بَاءِ» بِسْمِ اللَّهِ که فزود نور و فزاید حرکت در حقّ
و آرد در خلق گر خدا خواهد. «وَالسَّلَام»

بيان

بیان

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

سلطان

از سلطان گویم تا فهم آید بشر که انسان کامل دیگر نه در تن بلکه در جای جای هستی نگری پس قطره‌ای بودی که دریا شدی و جمال حقّ بینی و راه به او پیمایی. سلطان زیباتر از آن آید که در آینهٔ خلق به او نگری. شاید برگ‌گی از جلال حقّ شناسی، به او نابود گردد کس! حوصله هیچ نیاید که در اوراق گویم ورق‌زنی پس اولیاء باشی دانی ورنه برگردی.

باب سینه

زمانی بر تو باز گردد که سینه جمله از آمال تهی و خاک از پیکر شفافیت
ریزد و خورشید درونت تو را برافروزد پس باید تهی از غیر و پر از یاد
حق گردی تا نسیم بهشت ادنی در آن آید و حال باید نگری. دگر نیاید
بال گیری مگر حق خواهد و دانه‌ای قدسی^۶ بر تو مکشوف گردد و گرد
آن گردی پس فرو بری و کام برنیاری تا او خواهد.

سپاس بر حق که در آینه هستی نقوش تا آخر بنا نمود و آخر آن به
ملک تزیین نماید. حال پرسی اراده حق کجاست و خدا کجا؟ من گویم
تو کجایی؟ تو نقشی هستی بر رود هستی و باطل کُنه تو باشد که خدا
در هر کس بذری کاشته، بعضی رسول چیند و گاه شیطان بردارد و رود،
اگر تخم ابلیس در تن داری.

^۶گویا به اسرار شدن

کوبش هستی

در هستی قدم‌نهی و خمود در نظر آید و ورود نتوان که شعاع خالق در خلق گذر باشد و از آن انوار دگر ساطع پس در عمق کوبیدن آید. صدایی در حق آید که به آن مقراض دیگر چیزها تراشند سپس در مثال آیند و چون بوم در هستی رها که جای خود قرار گیرد و روید به آن شکل ولو امراض آید.

جوهر عقل

زدود فکر و دانم به آن مسیر جوهری به حق آید اگر به گرداب نفس گرفتار نیایی و به گودال نیفتی که مگر دست حق برهاند. جوهر یقین آرد و اگر شناسی یکتایی سپر بر آتش باشد. مسیر یکتایی انتهای جوهر آید و از آن «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» قرار خواهی گرفت.

سپاس بر حقّ که میزان بر من بنمود و صراط دانستم پس بر هیچ‌یک
راست نیایی تا به ادب نشینی. شاقول عمر بر کثری رود و کمر خم
گردد و گرده راست تا از پهلوت جدا کند مانده^۷!

"عِنْدَ الرَّحْمَنِ" جای

«عِنْدَ الرَّحْمَنِ» جای؛ نوری گذارد در پیشانی که به آن حقایق عالم نگری
و به آن هرچه دانی آید که چون سیر اتمام و نزد رحمان جای، ایستاده
پیکرت تراشیده و منظر ربّی. «صَلَّاه» کامل آید و تو ایستاده در وی
نگری و خلق خواهی نگریست به نوری که از حقّ بر تو آید. در آن نور
سفیدی، کامل خواهد بود و در آن نگریستن، خلق به نظر آید و مبهوت
آیی، که چون حسین (ع) تواند نشست آرد بر خالق! حال اختیار تمام و
آنچه بر خاک تو ربود شیطان پیشت نهد که اذن نداد به او ربّ! زهد
در این مرحله نگریستن در حقّ باشد مع الحقّ که در این نگاه از جمله
نیازها بی‌نیاز گردی تا خود گردی یعنی اینک نگاه درپیشانی در تو آید
و به وجود بنگری که دیگر وجودی نباشد مگر در حقّ. به ایشان بنگری

^۷ آن‌چه نیافتی در عمر و در حدیقه ماند.

و باشی. دگر اختیار از کف برون و به ربّ سپاری. دریای خروشان او
 دریاب و کوزه ی گلی خلقت که خلقت از او باشد، رها باید فکنی سپس
 درگذر راهی به آن سو از تو آید و برگی از خلق که رویش دانم. زین
 پس عالمی به رحمان و ارواح از تو گیرزند و پس خاک خواهند بود که
 تنه‌ای دیگر در خلقت آید و اینک اتمام سیر آمد و سیرِ دگر آن باشد
 که رویی به گندم زار و آبی آفتاب و گذری در سلسله کوه که عالم موازی
 خوانم و در تو آید که کمان خلقت آرد. دگر مگو! ملک به رقص آمد و
 بشر در فهم که خود در مزبله انداخت و امانت از شیطان ستاند به نوری
 از خالق!

جان

جان از حرکتِ محوری پدید آید و زین پس از برِ خالق گویم و بر آن
 «نَاطِرَه»^۸ پس کم آبی گم آیی. هزاره گذرد و بابی در خلقت گشاید که
 در آن «الرُّوحُ الْأَمِين» دیدم و شرف آرند بر آن ملائک و جن که پوشیده
 شد از چشم. جمله خطایا عریان، ربّ در نظر آمد پس گریز از شیطان

^۸ «إِلَى رَبِّهَا نَاطِرَه». به پروردگارش می‌نگرد»، قیامه: ۲۳

و هرناقص که «قُضِيَ الْأَمْرُ»^۹ «بِالْإِنْصَافِ»، من خسته‌درون را به نفس قدسی آرام خواهم شاید آرام‌گیرد در سجن دنیا و دگر هیچ نخواهم بر این دهر که «قَدَمَرْنَاهُمْ تَدْمِيرًا»^{۱۰} خواهد بود لیکن لسان درکشم و آرام قرار خواهم گرفت که زین‌پس سفر خواهم بود تا ز تن بگریزم.

سپاس بر حقّ که فزودم بر راه و نمانی در جای. در انتها قلم بنهادم و شرحی دگر بر تو خوانم که بر احوالات عالم آگاهم و دیگر نه از رود گویم و نه از غور هوی که دگر آید.

و سپاس بر حقّ که درّی گشوده خواهم دید و از آن انسان رود و ملک روید که باب‌الله آید.

^۹ «وَقَالَ الشَّيْطَانُ لَمَّا قُضِيَ الْأَمْرُ إِنَّ اللَّهَ وَعَدَكُمْ وَعَدَ الْحَقَّ وَوَعَدْتُكُمْ فَأَخْلَفْتُكُمْ. وَ

چون حکم به پایان رسید شیطان گوید خدا به شما به حق و راستی وعده داد و من به خلاف حقیقت شما را وعده دادم و خلف وعده کردم»، ابراهیم: ۲۲

^{۱۰} «فَقُلْنَا اذْهَبَا إِلَى الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَبُوا بِآيَاتِنَا فَدَمَرْنَاهُمْ تَدْمِيرًا. گفتم رو به جانب آن قوم که آیات ما را تکذیب کردند روید پس آن‌ها را سخت هلاک گردانیدیم»، فرقان: ۳۶

سیرِ عظمی در خلق آید به گفتاری چند سپس رُیش که دگر من ندانم.
سلام بر حقّ، سلام بر مرسلین، سلام بر مهدی(ع) آینهٔ تابناک وحی که
در سرزمین وجود عشقش زبانه کشد و نور آن عذاب بردارد.

گویا نگشتم و آن چه گفتم شستم و برفت تا ذرهٔ تابید و فرقت
خواست^{۱۱} پس به آن چرخیدم و قلم، حکم و بیان داد که دگر از تاریکی
به ستوه آمدم و به نورش نستوه! فعل من حرام مپندار و علم من بر
مقراض آفرینش بین که در مراتب یابی نه به هرچه خوانی بار یابی.

این بار مفاهیم بر تو گفتم و راه شمردم پس تو هم چهار اصل در نظر
دار تا برهی:

اوّل؛ حجاب جسم رها، نور در بر که گر برهی خیزی. بارقهٔ رحمان یابی
و دستی از نور گیری، پس خیزی.

^{۱۱} «قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَ بَيْنِكَ. كُفْتُ اَكُنُونَ زَمَانَ جَدَائِي مِيَان مَن وَ تَوَسْتُ»، كهف: ۷۸

دوّم؛ بت‌ها شکن چه در ذهن چه در عمل و بدان دریای خروشان خالق نیایی تا کنی از خود هرچه هست و عریان آیی محشر. بر یار نکو باید نگریست.

سوّم؛ ایثار که گذشت دانم و شهادت خوانم و چنان باشی که در خلق کهنه پوشی و گم آیی و بر ربّ گشوده و سلطان ز خود یابی و حال، مهدی شناسی.

چهارم؛ بر مرکز هستی آی و از آن برون که گام‌دگر در هستی نیاری مر اذن ربّ یابی.

سلام بر رسول دارم و بر اهل‌ایشان احترام و ثناء بر حقّ که ره‌بنمودم، تا به آب‌حیات آمدی.

دنیا

دنیا؛ جز تارنمایی دور در غار تنهایی تو نباشد و مولکول و سلول و هرچه شناسی جز جعبه‌ای در ذهن تو نیاید و پارینه‌های وجود که در گل جا می‌نهی از مال و فرزند همه سوزد که بر غیر بنا نمودی و هر آنچه

بر غیر آن باشد ریزد. رسولی که بر تو خواهم نقشی بر دیواره ی سنگی وجود نیست بلکه آن باشد که ملک وجود زنده نماید و بر تو رخ بنماید. بدان! دوزخ ها بر تو باشند^{۱۲} و بر هر کدام دری بر تو باز و تو آسوده کنار گیری که بر غیر باشی و جهنمیان، کنون در آن جای دارند و بر اهل معرفت پوشیده نخواهد شد که می فرماید: «فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ»^{۱۳} پس دگر نکو بر احوال بنگری و از خدا خواهم پرده ی ضخیم دنیا از چشم گیرد تا حقیقت اعمالت بینی و بدانی کدام سویی؟ بر بهشت یا جهنم یا هنوز بر صراطی که اگر توفیق بود اولیاء خوانند. صراط، سنگی بر پایت خواهد بود ورنه غلی از زنجیرهای قیامت که گشدد تو را روزی که در آنی پس بدان ابدال تولّد دارند و اوتاد در زمان جاری!

^{۱۲} «إِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ». بدون تردید هم اکنون دوزخ بر کافران احاطه دارد».

عنکبوت: ۵۴

^{۱۳} «يَقِيناً خدا و پیامبرش و مؤمنان اعمال شما را می بینند»، توبه: ۱۰۵

سپاس بر حقّ دارم که ودیعه بر کوه گذاشت و کوه نتوانست. انسان پذیرفت که در قعر آتش و دود آمد و چهره ی ملکوتی او نزد ربّش نگریست و گریست. شاید آید.

یقین دانم برهنه‌ای در محشر تا لباسی از اعمال بر تو آرند. گمان مبر سوزی که آتشِ میانّت گیرد.

بدان تقدیر تو در توست نه دست کسی که سرنوشت دانی پس باید سرنوشت از نو نوشت گر گوهر نکو داری. به تنویر گویم که عکس رخ یار چون نقشه مسیر راهت بر خاک و افلاک آموزد، اگر گوهر سفته و صاف و درخشان در بر نکو باشد.

دگران بر من خرده آرند و قهر آمد که رُود بُرد تا دگر کجا سر بر آرم.

شهود

شهود، دیدن ربّانی در جلوه‌های دیداری است تا به بیداری انجامد ورنه مدام ظرف در چشمه فرو بردن و ریختن جام، کام خشکیده ماند پس

جلوه شهود آرد و شهود در جلوه ماند تا بالاتری آید که شهود بر
مراحل مختلف زاید:

اول: "عینیّه ذاتیه" که خاصّ اولیاست و در خلق زایش آرد و در حقّ
درجات یابی. بدان نوری عظیم برت آید و اگر خدا خواهد سدّ خلق
شکنی و نزد خالق آیی که زین پس نوری نه رُودی که به کژی آرد تو
را!!

دوم: "کسب علوم باطنی و عرفان حقّ" از جهت ریاضات که این شهود
خواهد تو شکند و تسلیم آرد نفس را بر رحمان. مبادا قوای نفس خواهی
و تسلط بر دیگران که کژی آید.

سوم: "درک اسفل" است که در رؤیا یا خواب فراگیرد و محقّ سالک
نباشد در این قرار گیرد و عمر سپری نماید بلکه می بایست از درخت
توحید ثمر یابد با روشنی که بر درک قرار گیرد پس شاخه جوید که
برهد. دیگر اخلاق و مراعات بر خلق باشد که در هریک روشنی و راهی
آید که بر "صراط" بارت گذارند.

چهارم: "شهود شیطانی" دانم که اگر به دام خلق افتری و جرّقه در جبّه افتد ناله ی شیطان میانست آید و بر هر نوری که بر تو افتد چون خرده اهرمی کج نماید که زین پس در چاه خوانی نه بر راه!

پنجم: "ملکات نفسانی" اشرف مخلوقات بارت دهند و قطعه‌ای از وحی در گوشت گذارند که زین پس شنوی و به ندایی آیی به جرّقه‌ای از آن که ندای رحمانی خوانی.

ششم: "رحمت واسعۀ ربّ" باشد که بر هر موری راهی نهند و بر آدمی بابی بر صراط!

الحقّ و الانصاف که خوب بنمودی راه!

جميع این‌ها که به تو بنمودم شهود باطنی باشد به جز اولین که حرکت آید. شهود واقعی آن باشد که ایستاده ربّت به تو بنماید در خود که راست آید و رنه امتداد خلق نگریستن خلود آرد و در گذر، پیری!

در همه رسالات سعی نمودم بنمایم که تو برگردان اوایی پس عرش و دیگر که بر تو خوانم نبود جز شمیمی از کوی یار. باشد که برخیزی و بدان بعد از شهود امر آید اگر در آیی. اراده‌خالق در ظرف مخلوق نیاید

تا ظرف و مظلوف به هم آیند و یکی. سپس جام وجود با حقیقت درآمیزد و امر ساطع که بر خلق آید و کوله بردارد ز بر. حال امر بدانستی و تو عبد معبودی و خالق بر تو، پس عبد شیطانی اگر کنگره از او (شیطان) بستانی.

گراز خوانی و شیر مانی، به گفتار گرفتار آیی که عقوبت خالق تاب خلق برد و جهنم از وجودت آرد. ایمان راه بر عرش باشد تا نیفتی پس حرص و حسد و کینه بردار و دور ریز که در وجود حرارت دارد و در خروج عفو و لطف رحمان!

اشراق

بابی دیگر گشوده داشت ربّ که بر تو بنمایم و اگر نیک نگری به آن در آیی. خواهم گفت که گویا شنوی در جان یا دفع گردد اگر مزبله در ذهن پروریدی که از کوزه همان تراود که در اوست. بدان اشراق به سامان نباشد و ثبات نیابی که در گذر ربّ آیی. اشراق برون نگریستن از جان است که در تنها زندانی نمودید. اگر تزکیه نیاوری و ریاضت

همراه نداری، خواب و رؤیای بَرَد. ریاضت گوهرت ساید و ولایت ره گشوده دارد تا در آیی و هردو به هم به که نفس ناطقه خواهی.

گوهرِ ساییده نفس، چشم تو آن باشد و تو در آن اسیر گردی که به دست حقیقت به در آبی پس بینی در بهشتی دیگری نه عریان بنمایی و در خلق گذر داری. حال گویم از امر دگر که از مولا آید. بر خیزید و خزان گذر دارید که ابلیس بر زمین آید و حاکم خواهد بر آن!

إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ

«إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ»^{۱۴}؛ بدی از خود دور نما تا زیبا بنمایی که گوهر پاک سُفتن طلب نماید تا زیبایی درون به تو بنماید و رنه از تخم کفتر جغد نیاید پس زیبایی درون توست بر جلوه‌ای از ربّ که خدا خواهد زندگی بنمایی. تو خود گلی که بشکفی در خلقت به زیبایی درون و رنه عمران خزان جوید و تو را تنها گذارد در خاک تا دگر چه بنمایی. ذکر به تو آموختم و به آن بلا شدی حال بر تو آموزم "فِکَرَت" تا بند نیایی. زیرک خواهم تا در دام نیایی که نَفْس گشد و شیطان در آن

^{۱۴} «یقیناً نیکی‌ها بدی‌ها را از میان می‌برند»، هود: ۱۱۴

آویزد. زنهار هشدار و بدان "فِکَرَت" از آموختن علوم دینی آغاز تا بر تو علم لدنی آشکار و آخرت مکشوف گردد. انعکاس ربّانی در فکر یابی و ذکر بر دهان رانی که حال تسبیح گوی خالقی ورنه تکرار عادت آرد. انصاف نباشد آگاهی به مستی در تو آید. بدان "فِکَرَت" ترا شکافد و قفل بر آن نتوانی که دگر خود شکفد به توحید که در میان آری. تادانه ی حقّ نچینی، در حقّ نیایی. اوّل اعمالت نکو خواهد سپس اوراد بر دهان. ملک لعن نماید اگر غیر بنمایی.

حقّ

به امتحانی چند مانی در آن. شکل یابی از حقّ و یابی جوهر از حقیقت اگر ذهن تمیز داری و لباس نکو از اعمال به تن پوشی. سجاده در دل گشا و دل به کعبه روان کن. از آن جا در عرش، دوست زیارت نما که به آن عرش درون گویی. بر حقّ در آی اگر بار داری ورنه برگرد که دگر بر خلق چرند خوانی. بدان مال به ازدیاد اولاد و زیور نباشد. آنچه دنیا از تو بستاند مال در نظر نیاید که باری گران آید اگر به خود نیایی.

آهنگ دنیا

آهنگ دنیا، بر صوت ناید که از ناسوت شنوی و چون در بند دنیایی
عمر چون قطره چکد و ریزد پس وامانی که در راه مانی و بدان نفس
قدسی خواهی که برخیزی.

هرچه خواهد کند.^{۱۵} دیدم در ازل ماری بر شاخ درختی که شیطان بود
در مسیر من و ملک سوی دگر. هردو به امری خوانند و من نظر به حقّ
دارم تا گنج از آستین به در آید.

نویسم و گذارم. بدان روح پیوسته در عوالم در تلاطم باشد تا به شکل
جلد خاکی در آید پس در آن کمی آرام یابد و نوم بیند تا شکافی در
سر بیند و دگر نه خام که پخته خواهد در آید. بدان خاک جهت تنبیه و
نه بیداری شخص باشد. روح آرام خواهد و با خاک، خاک بیند و چشد
آن را و تا حرکت جوهری نیاید از خاک او را نگیرد. مانند جذبه‌ای
بالای خاک رود و روح درکشد و فهم کلی آید. انگار قطره‌ی وجود،
نحر گردد و به نهر وارد شود. از آن جا «عِنْدَ رَبِّهِمْ» باشد اگر خدا هریک

^{۱۵} «اللّٰهُ يَفْعَلُ مَا يُرِيدُ». خدا آن‌چه خواهد انجام دهد»، بقره: ۲۵۳

خواهد. آن دریای عظمت که بر تو خوانم نوری باشد واحد. اتصالی بر تو نخواهد بود تا از خود برهی.

دگر مگو که عقل خروش آمد. تو با خلق چه کار که خواهند بر هم فخر فروشند و متاع دنیا گرد خود خواهند. از نطفه تا جسد، کم جویند و در رویا به پرواز درآیند. هرچند سپیدی موی بینند. ستایش بر حق دارم که رحم بر من آرد و از غم رهایم سازد.

دگر طامات نبافم و خواهم حقّ نظر اندازد. سپاس بر حقّ که آسوده نماندم در خلق که مقراض تنهایی، بیگانه از تن شکافد. حال گویم چنین که به صحرای عدم پای نهم و قراضه بر ندارم تا سوی که افتد. حال من چنین باشد: نزد خلق زار و نزد حقّ بیدار تا که خفته بنماید. دگر از ایمان نگویم که ترسم همه گبر افتند. پای برون نه و بر سرسرای عدم درآی تا آفتاب بر تو ظاهر شود و آید در باطن رودی از خروش ربّ که نگار خوانی. در خلق کهنه پوشم و بر حقّ زیبا که نگارم رهنمون باشد. بدان جلدخاکی کهنه غباری، در چهره ام باشد ورنه سر از ملکوت یار بر آرم و آنجا باشم.

ترسم خلق گذارندم در گور و شفا خواهند که خاک بر خاک بت و شفا
در وی باشد. روزگار در گذر و من بر تنهایی خود هستم.

حیات نو

قلم استوار آید تا گذر آید از دیوار حیات که نقش‌های خفته بر آنیم.
چون سربازان سلجوق بر دیوار، پس توان گذشت. چنان چرخش آر که
ذرات هستی بر تو چرخد و تو خود غباری، اگر نقش حقیقت در میان
داری. حال گذر توان که نقش ریزد و دیواره بر محوری چرخد که خود
در میان داری. بینی به دیده ملائک و روح و بر ربّ نیایی تا او گذارد.
دانستی از چه گفتم؟ از نقشِ بر دیوار باید گریخت و اصل یافت. دیوارِ
ذهنِ تو ریزد و عیان بینی که میان باشد. ما کور که عصا برداشته و در
تنهایی قدم‌زنیم و بر سایه‌ها سلام دهیم و بر اصل‌ها پشت نماییم. این
زندگی مادی ما باشد. من نخواهم که از حیات گریزی بلکه خواهم بر
هستی چرخي تا به محور درآیی و آن‌جا حیات بینی. دریایی باشد در
عظمت و نور و تو خفته تا کجا سر بر آری. بدان اینک بر تابوتی که بر
تابوی ذهن بودی و هیچ خالق ندانی. دیگران اثرند و او اثر و تو خالق

نقش‌هایی که ودیعه دهد در تو «أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ». پس به‌دون منگر و درشتی منما که «أَنْ رَّآهُ اسْتَغْنَى»^{۱۶} به گوش‌جان شنوی. خواهم دگر غرق دریای توحید گردی و بر گرده ی کس نیایی که بلندی به شکستن تابوی درون باشد. تو خود سلطانی که در خود اسیر ماندی. دگر فرقت افتد اگر کسی ترا از من جدا نماید که باید "قلم" رَوَد و آه هرگز نماند که در بساط هستی باشد. آه به مانده مخور و ریسمان گیر که برخیزی. نکوهیده دانم اگر با این ندا بازمانی.

بدان "فن"، علم چندم باشد و فرای آن "ذهن" خوانم. دگر دانم که جمله علوم در عرش وجود تو باشد و اسماء که رَبَّتْ آموخت پوشیده از ملک، بَرِ تو است تا کی جوانه زند و روید. دانی به چه جوانه زند؟ به اینکه توحید گیری و تابوی خود شکنی و عهدِ حقّ میان بینی که چون گسترده گردد قیامت مانی.

^{۱۶} «كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيْطَغَى. أَنْ رَّآهُ اسْتَغْنَى. راستی که انسان سرکش و مغرور می‌شود چون خود را بی‌نیاز می‌پندارد»، علق: ۷ و ۶

بدان تقدیر در توسست و تو چون چوب خشکیده در نظر آیی و گویی تراش تقدیر زخم زد. حال خواهم که برون آیی از تنِ سُفلی و اعلی نگری که دگر تن پوش به کار نیاید چونکه در یقینی و در یقین زره به کار نیاید مگر از کشتی ولایت برون آیی!

بدان جمله اعمال در شیشه‌ای به نام عمر، محفوظ در جان آدمی باشد. چون گذر افتد در عدم شکند و آدمی دگر چون تو شکل پذیرد که زین پس پاسخ دهد به کردار، نه در زبانی که در کام آدمی چرخش آرد. بدان اولیاء در این مرحله نیایند پس اگر از برزخ گذر نمایی، شاید رودی از جنت یابی اگر زشت در نظر نیایی و آن جا از هم گسیخته آیی هرچند آدمی مانی.

سپاس بر حقّ که ایمان فزود. رجس پدید آمد و آدمی زخم زند به افگارِ قوی که رجس سوزد و سوزش تاب‌ها برد تا که ماند.

بدان حقایق در یقین و یقین چون انگبین در قیامت جای دارد. یا در گورت تنها خشکی و ریزی در قیامت یا شهد گردانی، گرانی وجود و پرواز نمایی. تو جان‌جانان مانی. به چه خمود آیی؟ بینی محورت کشد

و چروکیده گردی و عاقبت خواب مانی و دوزخ پرستی که بیش از آن نبینی. که در روایت کاخ پدید و دروازه‌ای به آرزویت باشد. هیئات که آجل بر این خواب‌بیهوده، خندد و ملائک بالا نظر دارند. هیچ خسبیده‌ای به خود بیدار نگشت و هیچ بیداری به مشیت نیفتد که بر طاق گذارند. بدان دردها در بدن بسیار و درمان در یک. پس جام توحید بنوش که انگبین خوانم و ابتدا در حلق سوزد و در خلق به شکافی از نور آید. تن‌ها اسیر خاک باشند و خاک در تغییر و من در تعبیر که این خواب آشفته «یَقْظَه»^{۱۷} خوانم.

بدان سالک کسی باشد که پای بر گنبد هستی گذارد نه نمد پوشد و تسبیح چرخاند و خود به رقص چرخد. گویند رسول در شعب بود، گو تَلَّوْاْ آن بینم که شجر در قمر آید، اگر از آن خاندان خیزد.

سپاس بر حقّ که هرچه در من بود فزود و بر رجس پوشاند تا طیب نخواهم و کمتر نزاریم.

^{۱۷} بیداری و هوشیاری

حکمت

حکمت، آینه‌ی تابناک ربّ نباشد که هرچه خواهی در آن یابی. در نظر گیر اقیانوس رحمت ربّ بیکران و ما موجودی ریز غوطه‌ور در آنیم. خوار منگر بر خود تا در آیی. "علم" را مادون "حکمت" خوانم و "حکمت" بر آن گذر لیکن تا به "حکمت" در نیایی "علم" در تو نیاید که دگر "خَرَد" خوانم. بدان دانش روز بشر در ظرف "علم" کم آید و بیش از آن "حکمت" و بر بالای آنها عظمتی که من ترا به درک آن خواهم. هر گام که این سو نهی در حقّ آیی و نه مفروض یابی و کتبی چند به خود بافی. دگر خواهم به تزکیه آیی که حکمت در خود آری.

سَبْک گویم تا شنوی و کم گویم که خواهی. بدان سوار این ره، راه به جایی نبرد تا ملکی آید و ره بر او گشوده دارد. تزکیه چون ظرفی طلایی باشد که دانه‌ی عبادت بر آن آری تا ملکی در آید. دیگر دعای مادر!

بدان اولیاء دست کس نگیرند تا خدا خواهد و رها ننمایند مگر شخص پشت نماید. هر کس بر ایشان وارد گشت شاه نگشت و هر که رفت بر

خواری نرود مگر بر حقّ پشت نماید که دگر ندانم و این بحث زود
بندم.

سپاس بر حقّ که بال بر سیر گشود و ره به انتها برد که هردو به هم نیک
باشد. حال دگر نگویم تا خدا خواهد.

حادثه

بر خود فرو مرو و هرگز گریبان چاک مده. بدان حادثه به خود نیاید
که بی تو نیاید و ارادهٔ خالق خوانی. تو در دریای عظمت غوطه وری و به
کُنه نیایی که دری پرده ی مخلوق و دانی خود فرستی زآن سو، آنچه
نزد تو آید. حادثه از توسست نه بر توسست. دیگر جهنم که باب آن
گشوده نگردد تا بر گناه اصرار یا عاق گردی. دگر خوشی در ناخوشی،
که بر قعر روی در تقدیر و خود دیوار دنیا بلند کنی تا دگر هیچ فهم
نیاید.

مرگ

مرگ؛ در سیر برشمردم ولی بزرگ آن دانی که جان تو گیرد و بر ماده
 بمیری و در نهری آیی که خالق بر آن برد. تو سوار بر آنی و چون
 جسم داری بر آن بینا نباشی. مرگ کوری تو گیرد و بینایت نماید. خلق
 نگران که ترا از دست دهند و در اصل ربّ دست گیرد که دوست و قوم
 و خویش و غیر اوست که در تو بنهاد و تو در غیر تَلَأُوْ یابی. هر آن چه
 احساس در تو هست و آن نمادها در خاک نیز، حقّ بر تو گشوده داشت
 که قومت گردند و دورت گیرند. والسلام که اسرار گویم. احساس بر
 تو است نه در تو. از هریک گریزی به کوی دگر که آمال نگهات دارد
 و حقّ در گریز از هریک و دگر ندانم.

در این ره تنها بودم و خضر ره بنمود. بدان تا به تنهایی در نیایی درک
 درستی از یکتایی بر تو نیاید و بدان حقیقت که در عمق وجود باشد بر
 طوبی نگهات دارد که بر ولایت، درست قدم برداری. آن حقیقت که
 چون حلقه در ته وجود تو آمده بود چون طوفانی، شکل تو را در خود برد
 تا از گرداب وجود سر درمباری.

ز خود گویم که چگونه بر چاه‌کنعان بودم پس نیاسودم و غافله‌ی عمر
بگذشت و عزرائیل بغل گشوده داشت و زود سویم آید. بدان زمان در
نظر من مرده آید و مکان بی‌معنا و هستی چون اوراق که نقاش‌پیر
هریک گشوده دارد. به هریک درآیی نکو باشی. پس هریک جهنمی
دانم و دری از بهشت گشوده تا به هریک خدا خواهد درآیی. بدان حقّ
بر شاخه‌ی طوبی نگه‌ات دارد و رنه بیفتی آن‌جا که من هیچ ندانم.

پناه بر حقّ از عصیان، قانون هستی یکسره بر سر نهم و سر بر رُود که
هستی بَرَد. این کلام نیز تمام گردانم به عشق مرتضی(ع) که در رگ
جاری است و تا ابد ماند!

حال شرحی دیگر بر تو خوانم که راست نیایی مگر به رکوع و به
سجودی که رحمان در دل گذارد. گویم که زمان رودی است و در آن
تنگه‌ی دنیایمان که گذر از آن بنمودم و به صراط آیم. پس در تنگه
مانی اگر مُهر حقّ نیاری.

سپاس دیگر حقّ را که گفتار گشوده داشت و هیچ نخواهم غیر قرب
دوست و دگر شمس خوانم که وجود ستاند.

سالیان بگذرد و طوفان چون نوح آید که فناوری باشد و حال فرزند بشر باید نیک نگردد که در حقّ آید نه بر مرگ سوزد و ریزد تا در که در آید پس دگر مگویم.

شکوه ربّ دیدم و آواز من از من که به خلق در آید پس آواز به دور یکسره هزیمت آید که برِ رحمان باید بود. دگر ز خود گویم که چگونه پارینه‌ای که بر من گذاشت، مرا ز من ربود و شیطان دور شد و راه گشوده گردید به «بَاءِ» «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» که در نظر آمد پس پارینه‌های دنیا به هم مدوزید و بر خود میاندازید، شاید پری بر شما گشاید که به آن بلوغ فکری گویم.

بدان چاه دنیا به اندکی ریزد و آزمایش پیاپی در تو آید تا ز خود برخیزی و دست حقّ گیری. مهر او کنارت آید تا حجاب کنار زند. آوازی که من بر تو خوانم دروغ نباشد بلکه خواهم به یقین به حقیقت در آیی و یکسره آن گردی تا فضای یکتایی بر تو گشوده و نسیم رحمت بر تو بوزد. در این سرای بمانی و خاک جویی که در هریک هیچ نبینم و آتش و دود بود که گر خطا روی ملعبه شیطانی و تنت هیز می در جهنم آید.

در غربت حقّ جویم و در عزلت راه که دنیا بر من سوار بود و نشکند
 منِ من که در میان دارم مگر به لطفی از رحمان!

بازتاب وحی دنیا خراب نماید و دگران مبهوت، پس شاهان جستند که
 در فنا نیایند.

اللَّهُ الصَّمَدُ

«اللَّهُ الصَّمَدُ»؛ صفا در مروه آرید و عرش در وجود که دل مؤمن عرش
 رحمان آید اگر از غیر تهی و خلوت آرد.

دانستم او کیست و من کجا، و تو دور که آیی! دانم خواهی که مانی
 و عرش او بزرگ و خود فقیر دانی پس او تو را به چه بار دهد.

نه غیر بر او افزون آرد و نه او بر غیر فزون آید که در هم مانیم و بر
 بال مگس جای تا در عدم ریزد. خفتگان را خبر از بیداری نیست. غیر
 مزبله کشان در خود بری که او «بَرَأُ النَّسَمَةِ»^{۱۸} است. هیهات!

^{۱۸} «به وجود آورندهٔ انسان»، نهج البلاغه، خطبهٔ ۳ (شقشقیه)، تصحیح عزیزالله عطاردی،
 انتشارات بنیاد نهج البلاغه، سال ۱۴۱۳ ه.ق

دانی "خلقِ نور" چه بود؟ با تو در ذره آید و چرخد و جسم در نظر آیی.
 پس آگاهی و پرده‌ی بر اسماء هستی. اگر از پرده‌ی چرکین خلقت
 منیت ریزد، آن سو با منی که خلقی دیگر خواهی بود، نه در خاک و چون
 پسته گاه دهان گشوده و گاه بسته به نظر آیی.

دانستم سالیان درپی چه هستم. به خود چینم و به خَلق آیم. ز حق
 رحمت خواهم و پاگیر خالقم که خَلقم در خَلق اندازد.

سپاس بر نور که سر بر نیارم مگر یکسره مرا یک سو کشد.

منظر عالم ز آن سو گویم. نه در نظر آید و هریک بر دیگری به غیر از
 نه، پُر ز ملک که بر هیچ یک نبود! گسسته گویم چون موری که بر انبان
 افتد یا رهنی که بر ذخایر پادشاهی افتد پس هریک خواهد، کشد و
 برد و چون دیگر بنگرد آن یک رها کند که ذخایر «عِنْدَ رَبِّ» بسیار
 باشد. بدان هشت گشوده نگشت و نه منظر اولیاءست که از او می شنوند
 و به حکمت نمایانند.

أَوْ أَدْنَى

"أَوْ أَدْنَى" دانی چیست؟ خالق بَرَت و رحمان کنارت آید. به یکی برخیزی که هریک جلوه بر دیگری گذارد پس یا در هستی دگر در آیی که به نظر آخر سیاه چاله و پایان زمان باشد تا دستی از نور آنسو بر آید که علی(ع) دانم یا در قعر و سکوت روی و به جهان های دگر خیزی. سکوت آمد. ظرف و ظارف و مظلوف به هم آیند که رمز خلقت آشکارا باشد.

فصول گذرد. ملت در پندار و ضمیر روشن در دیدار. نقوش، نقش دیگر زنند. سپاه ابرهه هشیار، اروپا اشتیاق آرد و مهتران در کوب. جوانی بگیرد جان و دگر تمیز آید.

تارنما

هستی جز تاری از نور و آویخته هایی از ذهن بر آن مبین که بر رحمان بینی. نوری از ازل که اجسام شکل دهد و احجام که بینی. پس علی(ع) فرمود قبل و بعد بینم و من در آن بینم. بدان احجام به شکل مرصع آیند

بر نگرینی که اراده‌حقّ به آن خلق‌نماید و در ظرف عالم ریزند. دگر هستی در دوران و ما در یکی پیدا و دیگر جا نهان آییم. هربرگ از آن چون رحمان گشوده دارد دری در زمانی باشد که ما فصل دانیم.

صحنه ها همه نزد رحمان جای دارند و چون گشود حیات خوانم. تو در هر صحنه حیات‌داری هرچند پی‌درپی تولد و ممات آری.

صَلُّوا عَلَیْهِ

«صَلُّوا عَلَیْهِ»؛ خداوندا! بر رسول‌راستین درودفرست و او بالا بر و مرا نیز بر کشتی ایشان بنشان و بر طبقات خلقت بالا بر تا نزد تو درآیم، پاک سرشت!

نویسم و گویم که خوار نیایم و عدو نتوانست ریشه کند که بنیان از او دارم.

ملکوت

در ملکوت به گامی کوتاه پای نهم که دیوان پراکنده و ملائک در تجلیل و اشک‌ایشان بر مهر یتیم! در طبقات پای نهم به گامی بلند که آمد شجر

و به انتها باشد که «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» آریم. چون موران از خاک سر بر آریم و دانه‌ای که نه به آن رانده شدیم بلکه خوانده شدیم، به کام گیرد و میرد و در شجر آید و بویی مهر که دیگر بر رحمان روی داری تا چند پیمایی. بدان هستم و بودم و گشتم و گردید، در سیر همه بر مدار ذهن تو باشد ورنه تو پیش یار یک و گذشته در تو و آینده پارینه‌ای از خود که در میان گذارند. تو یکی هستی و معبود یک پس لبیک گو و میانه هیچ‌بت از غیر متراش.

دانی سیر به چه ماند، چون عنقا در آسمان لایزال یا کهربایی در شن ریز پس به هر کدام در خواهی آمد. بدان عشقت از تن پوست کند که خواند: «مَنْ عَشَقَنِي» و قتل از پی‌اش واجب، پس عشق نیرویی در ضمیر تو باشد تا بر شاقول دنیا راست نایی. کشد در خود آرد درد اگر ایزدپاک خواهد، اگر سرشت نکو باشد. سپس درد تاریکی از تن شفافیت به‌در کند و نیکی در تو آرد و فقر به او جدایت کند. به فقر یکباره پوسته‌ی دنیا بر تو ریزد، شاید تکان به مصیبت باشد. بالاخص که دل در دنیایت گرو باشد.

کنده ی دنیا گران‌سنگی بر تو گذارد تا برنیایی و نخیزی. به مصیبت شاخ‌وبرگت زند و تنه بردارد که تو و اصل‌مانی. نیرویی است که همه در آن ذوب باشند. دگر مگو که لایزال «لَه» آمد.

مرگ کشتی‌حیات پیاده‌شدن نباشد پس با خود شیطان به رقص نیارید که گذر از دنیا نتوانید.

حرکت جوهری

حرکت‌جوهری در تو نیاید و تو بالای‌دنیا قرار نگیری و ابواب‌سیر بر تو هیچ‌وقت گشوده‌نگردد تا اصولی‌چند آموزی و به‌هنر بیاویزی:

اصل‌اول؛ که بر رحمان جای‌داری. نخسبی و آرام‌نگیری تا بر آن جای آری پس گویم.

اصل‌دوم؛ محورزندگی حقّ باشد و دون ریزی، ورنه افتی و چون افتی جای‌دگر قرار گیری.

اصل‌سوم؛ برائت از شرک و توحید در عمل خواهم. به هیچ میامیزی و با خلق درنیامیزی تا به‌معبود درآیی.

دگر اصول دانم و هیچ نخواهم بر اراهه ی ذهن جای دهی، شاید همه ریزی و نقش بر راه که دگر شیطان آن سو بر چاه هستی خندد و نقوشِ باطل بر خاک تو جای نهد. دیگر برنخیزی و گنج درون خفته آری تا سوزش جهنم یار درک‌نمایی که فرقت آمد.

اصل کلی رازی از رحمان باشد که بر حقّ جای دارد و به هرکس راه گشوده نیاید که صده آید درکی بر آن آریم. سیر بر حرکت جوهری دانم نه به اصولی چند که در ذهن پروری. نفس اسیر باید که اگر دیو گردد ایوان شکند و در ظاهر تو آید و در سرزمین وجود تو فتنه خیزد. آری! نقش دگر باطل و به نقش خود روی آرید و ره‌زندگی به آن پوید که ره دیگر زیبا ندانم.

نردبان خلقت ما و منی باشد و بر هریک گذری، گامی دگر نهی تا به بام ملکوت درآیی. دیگر در حقّ گشتی و با وی در تغییر که سیر مع الحقّ خوانم. گام دگر که تو را از سفلی به اعلی خواند آن است که پرگار وجود بر کردگار گذاری و بار من ز خود برداری که دگر بال داری. پس بر سیطره ی ملکوت درآیی و از آن جا «عِنْدَ رَبِّ» آیی که بوی آن دگر

از قلم شنوم. مست نیایم تا به هست آیم و هستی‌ام یکسره پر ز وی و
بوی وی در عالم خواهم آرم.

دگران خدند و من گذارند و روند که هیچ‌سو جز سوی‌یار زیبا در نظر
نیاید. بر نقوش خاک اقتدا نیارید و قلوب بر ایشان گره مزیند تا از
مزبله دنیا به‌در آیید.

حال دانی که عیسی به چه خواند، که فرزند او بیید نه خاک و از کجا
محمد(ص) بالا برد؟ که بدانی «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» کمترین جای بر تو باشد.
پس به «قُلُوبُ الْمُطْمَئِنِّهٖ»^{۱۹} در این سفر باید به‌در آیی. ورنه چارق‌دی
بردارید و دعایی چند به آن گره زنید. ظاهر بینید و خوابی چند! که
اولاد رسول در خون خفتند که بیدار بنمایند.

^{۱۹} «يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنِّهٖ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي،
وَادْخُلِي جَنَّتِي. ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته به‌سوی پروردگارت در حالی که از
او خشنودی و او هم از تو خشنود است بازگرد پس در میان بندگانم درآی و در بهشت
وارد شو»، فجر: ۲۷ تا ۳۰

گاه ورق کنار زخم و ذهن آرام گیرد و مگویم. پس جوشد چشمه و پرده
کنار و رحمان بر آن جای!

تعصب کور موزید و شیطان به آن مبنید و با نفس دجال سیرت متازید
که گرفتار آید.

ایمان

ایمان حفره‌ای بر بقاء دانم که بر کالبد شفاف جای دارد نه بر ذهن خلّاق
که کور دانم. از آن پیکر تَلالُو دارد و دل بیارامد.

اگر نقش حقّ در ایمان آرید و بر هم مزید یکسره در آید به آنجا که
ملکوت دانم. از آن جای خالق افتید که من دیگر ندانم و دگران لاهوت
گویند. انسان کامل نمایان باشد که نقش ربّ از تو است که به میان آرد.
پس بسوزید به دل‌ها و مدوزید چشم به دنیا که بر جای دگر جای دارید.

سیر سنگین

سیر سنگین بدان بر جوهر آید و ضمیرت تسخیر تا نور بنماید که در
منظر ربّی. جمیع امور به ید حقّ باشد که نور کشد و تاریک

اسیر بنماید. پس به سوی نور قدم گذارید و پیرهن کهنه ی تن از ذهن دور باید ریخت. جمله آمال که در خود پروری تو را اسیر نماید و نفس را زشت کند. زنهار نفس به دانه ی قدسی پرورید که شاهی نکو باشد. سیر سنگین تو را شکند تا بر رب آشکارا باشی و در تو، تویی دیگر آشکار که زشت نیاید.

با جمله "من‌ها" و دیگر که در بر داری ترسم در اقیانوس هستی سر فرو بری و نیایی تا غرق عدم گردی. خدا خواهد تو از خود در آیی. بدان سیر سنگین عمده ابواب جهنم بر تو بندد تا از خاک نیکو سر بر آری.

بدان، سد شکند و صدها آشکار و مهدی دروغین بسیار! خواهم بالت کس نچیند و در حصار تن گرفتار نیایی تا شاهی یابی که زین پس باید شنوی.

بدان عصرها در ظرف اراده الهی جمع و در کوزه ی خلقت رها تا در پیچش هستی بر آن شکن آید. سپس قیامت‌ها پیدا که قیامت در ظرف نیاید بلکه شکن آرد تا پشت بنمایی. قیامت در ظرف هر کس آید. بنا

به ظرفیت ریزند و گیرند تا خمود نیایی. اگر ظرفیت شکند بر کشتی
نوحی ورنه حیوان درون که در بستر خاک داری بر چهرهٔ ربّانی زخم
زند.

هنوز در خاکم و نفّس آید تا کی بدرود گویم و بر یار درود آرم. بدان
کوزه ی گلی در خاک آید و در آن رستنی نباشد تا به خود نیایی پس
سجاده‌ای از نور پهن و به تماشای عظمت در آی تا تاریکی درون شوید
و همه با خود برد که حقّ به نقاب برخیزد پس موجربّ درون آید و
آهنگ هستی کنار که آفتاب آشکار آمد. دگر به نور او خیزم و در خود
روم و گنج یابم و شجر آیم که بر یار احترام آید.

بر یار تهلیل آریم و سجود که در راهیم نه در گاهیم. بارگاه او ملک
باشد و انسان به انسانیت در بند، پس بر او تجلیل خواهم.

حکمت گشایم؛ مددخواه بر آن که جذب آمد اگر فروش از دریای
بی کران یار بر او یابی، ورنه جزر به انکار و مد به اصرار ناید.

در باب توحید

حکمت‌ها بر تو بسیار شمردم و حال چند در باب توحید گویم:

اوّل؛ آن‌که «مَسَوَى اللَّهِ» را دون یابی. نه به ذهن و افکار بلکه در کلامی که به عمل آید «لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ». نکوتر آن دانم که بر سرشت داری و بالای این دو حرکت محوری باشد. که به جزری از خلق تو گیرد و به مدی در سرای توحید افتی.

دوّم؛ در ذهن، غیر، انکار کن که باب توحید یابی و این به فکرت طولانی آید. ولو چندروزی اخم گیری.

سوّم؛ ریاضت که بهترین آن فکر بر فکر آرد. در این راه استاد خواهی نه به خود ره افتی و دیو برد. احساس کم باید. محور اشراق دانم که بر آن محکم ایستی و گیری تا غیر فرو ریزد. اشراق پرده ی ذهن شکند اگر تابوی افکار پیچیده بر آن نیاری.

دگر ندانم و دگر نگویم تا خود راه یابی به دوست یا شوی نقشی در گور!

سَمِعْتُ

«سَمِعْتُ»؛ شنیدم منادی که ندا بر یار داد و مهربان لقب داد. بر مصطفی (ص) سلام و بر خاندان بی نظیر او درود که هرچه زیباست یک جا بر بشر آرد. به قرون ریزد و در فصول چرخد تا مهتر ایشان آید.

حکمت عبادی

چون پارسایان عبادت نما و پرهیزگار باش . دامن کهنه پارگی آرد اگر ایمان درست نیاری. پس به معبود توجه کن و گرد خلق مر به نیاز نیایی. بدان دروازه ملکوت بر کس بازنگردد تا صده آید و ایوان بر مهر چرخد و لایزال خواهد. اگر پرهیزگار بودی بر ایشان جای داری پس حکمت عبادت عبودیت باشد. ورنه چون خری گرد آسیاب عمر گردی و دانه ی دنیا زیر آن شکنی که بر محراب داری.

پارسایی به قلب سلیم حادث گردد ورنه هرچه از عمق وجودت آید در گودال دل آلوده بنمایی. دگر از مریدی حذر کن که بر تو رجس آرد و خواهد در توحید به آن بندد.

حکمت عملی

حکمت عملی؛ که به انصاف به خلق آیی و ریزه‌خوار حق گردی. بر سفره حق دست‌گشایی و به بغل‌گیری تا در سرسرا در آیی. که آن سرا بر فکر انسان نیاید. دیگر به رمز گویم شاید گشوده گردد روزی که جامه از ملک‌گیری، پس زیر خلق نایی تا به «بَاءِ» بِسْمِ اللَّهِ در آیی. به زیر «بَاءِ» شدن توان خواهد و بالای آن دریای «بِسْمِ اللَّهِ». پس اعراض کن از خلق تا در حق در آیی. معنی اعراض آن نباشد که دوری‌گزینی، بلکه به خواست ایشان در نیایی و قدمی‌چند فرای هستی‌گذاری. نه امتداد خلق، اگر خدا خواهد.

از ایشان «نَاطِرَه» کس به خود نیاید مگر ره‌پیماید و به قبیله اسماعیلیان در آید. دریای خروشان رحمت، وی طلب‌نماید که اوّل طلب در یار آید. حکمتی دیگر؛ اگر به دوست راه‌نداری پس چله‌گذار و مدام، روزه دار! شاید روزنی از نور بگشاید. سپس مسیر یابی. اگر براده‌های دنیا بر شاقول ذهن تو سنگینی آرد زود باید برگردی ورنه گند برداری.

بدان هر حکمتی بر تو گشودم رازی بود که به رمزی آید و به ذهن بار
گشاید. بدان مراتب درک بسیار باشد و به اوهام سر بر نیاری که این
بار به عبودیت گشاید که ربّ بر سرت گذارد.

آسمان گشوده

در دفتر آرم شرحی دگر، که بر مولا سر نهادم و پای بر دل! تا نگاری
آمد پس زنجیر بگسست و در باز آمد. که آسمانی دیدم گشوده و به
دستی "هستم" گرفت و بیرون از خود شدم و داخل دیدم. پس سرای
یار خوانم. چه کنم که تو سرای فانی ترک نتوانی! به چه هست آیی. بدان
ذرات وجود خدا خواهند که از آن آشکارند. جامه مدر و پیراهن چاک
مده که به دو دست دُعَات، ملک از جان برخیزد.

آسمانی دیگر

"اَدْنی" فرای زمین باشد و جان بالای آن که سرای جانان دیدم. به دون
میا و گرد هیچ مگرد که محور میان داری! در این وادی مگویم و هیچ
مپویم که ابن عربی به جان یافتم و در آن دیدم پس کلام من شیر آمد و

صحبت ایشان عسل که به هم در آمیزیم. سفر به حقّ مع الحقّ، اتمام و نهایت پدید آید.

پس در حقّ خروش آمد. کام به جان گیرم و زبان در کام! که جز سپاس این جا نیاید. انسان کم از ملک مقربّ آن جا نبود. این فصل به تمام آید که پایان نهم آمد. زین پس به فرقان اقتدا کن و پی یار گیر تا عزّت به او یابی. ورنه هر چه خلق دهند به خاک ماند و خاک دامت گیرد که عزّت در خاک نیاید.

زین سو گویم:

ستم

ستم؛ ظلم و ظالم بر یک بستر بینم. گویم آن چه شنیدم که در صحبت رجس نیاید. ظلمِ ظالم در او باشد و در او خواهد بود ولو در بستر خاک ماند. جمله یک دان که هر کو ظلم نماید بر پهلوی خود چنگ زند و بر پیکره تراشد. یکی دانم ورنه رحمان دریای لطف باشد و به کس ظلم نیارد. ماهی از دریا به خشکی، سینه کشید و لطف رها، بر که باشد.

ظالم در خاک مبین که شیاطین در گوش او نجوا دهند و بر ذهن او آشکارا روند و او خود به خود جوشید که چاه بستر آید. ورنه بیداد به حقّ نیاید. بدان جمله در راه ریزیم تا به حقّ استوار آییم ولو پولکی در جهنم پاشد.

فقر

بدان فقر به ذات باشد و در معنا احتیاج بر دیگران، ناسپاسم اگر بر حقّ اندازم. پس جمله در خلق باید پی علّت و دوا گشت! تا به حقّ نیایم وی در نظر نکونیايد. پس گریبان خود گیرید و از حقّ جدا اندازید. تن به خواست حقّ سوزیم و خود در آتش فقر اندازیم.

ثروت

ثروت آن نباشد که از متاع دنیا بر خود جمع کنی و خواهم بر هم زنی که باشی آن چه حقّ بر تو نگاشت. پس در نظر خلق جز نکو نیایی و از ایشان جز به حقّ نستان! تو چه دانی حقّ در میزان عمل چیست؟ به داد بستانی و بی داد انبان سازی و زخرف دنیا بر خود اندازی و اصل آن دانی. هیزم به آتش اندازی و به جهنم سوزی.

جلد خاکی

جلد خاکی، اگر برِ رحمان بری و در حقّ جای، مانده در خلق، نظر آید و گویند "آن". دگر ارابهٔ جسم رها در خلق نتوانی که بر ربّ گرو داری.

چند نکته گویم و کم گویم تا بر تو ملال نیاید، در آیات و وحی نگر و عالم به دوران باش. گر نیکوسیرتی به صورت از تو برون آید. دیگر بر طاعت حقّ برخیز، سجاده بردار و ره دشت گیر! که کوه آبی پس ملک دورت گیرد و بر تو خیزد که بر رحمان جای خواهی بود.

ظلمت

ظلمت آن نباشد که تو خواهی و از حقّ منع آید که سهم بر ازل آمد. بر آن تقدیر راه ندارد پس تفسیری چند شنو که در تو، آیاتی چند به تعبیر آید. فاصله با خلق مقدم دان هر چند پیشکشوت بود که کس دیگر نیارد به حقّ، مگر حق خواهد و اگر سگ بیابان هم باشد آن را کشد و پیش ربّ اندازد.

دیگر «صلّاه» به وقت آن باشد که بی‌نمازی هنر نباشد و سوّم بر حقّ
جای‌گیر و مادر را محترم دار که ریشه آن باشد که در حقّ آرد. نه به
گردی چند که در عالم اندازی و ردی به جای.

سپاسگزار حق هستم که مدام زین سو گویم تا نوری مست سازد و زود
برد.

یاد رسول

از رسول عشق نکته‌ها آرم و بر تو برشمارم. سخت آید قلم چرخد که
در عشق او محو آید. از نیکان عالم در سیر و آفاق پیش بسیار دیدم الا
رسول که هیچ‌یک از وی بیش نیابند. رسول مدنی‌دان و امّی کم‌خوان،
که عشق بی‌علّت در وی نیاید.

سبو شکنم و جبّه براندازم که گفتن از وی با مردم آسان نباشد.

رسول بالاست، از بالا نگر، ورنه در خلق خورشید پشت ابر آید. پس بر
سایه‌ها تصویر میارید.

قلم بر من گشوده داشت و من در تردید که بنگارم که ندانم چه خواهد گفت. از جورزمانه گویم که بنگری بر خود و نیافتی بر پشت، که روزگار بارت نهد. سوی شام رو و «ماسوی الله» کنار که باز آمد شیطان، ولی دیگر رجس ره ندارد که حریم کبریا دانم.

از رودخلقت در آی و هستی خروشان خالق! تا به سرزمین وحی آیی. بنمودم بر تو نشانی دست داری، بر کنه آید و از حق داری.

دگر نه ثلث، بلکه کل ایمان خطا آمد که یکسر خراب بر خراب آمد. باید یکسره ایمان نو کرد که رسول در وحی بنمود. بدان بر آن نشان چند نگین باشد که یک به یک بر تو بر خوانم: یکی نقش سلطان که در ره یافتی و چشم به دو دوختی، دگر نقش هدایت گر دوران که از تو در خلق آید و راه بر حق باشد. این دو به هم آمیزند و در تو بیاویزند که اشرف مخلوقات آید اینجا و دیگر جای ندانم که باشد.

گفتم رسول در تو است اگر هشیار نمایی. ورنه خفتد و در ابد خیزد که دگر من ندانم. دانه وجود به ظلم تخمیر منما و در اوج لذت ها آسوده مخسب تا بی پیرایه بنمایی. من خواهم تو از خود گیرم که آغشته

بنمایی، ورنه ثروت اصلی در توست و تو آسوده در گور خواب آری و ترس از محشر و اولیاء نیایی.

بدان انسانِ کامل رسول نیست که در بر آید. موجی از رحمان در خلق است که به مدد قدسی و سیل ملائک در صف آید و تو در وجود آرد و از تو خیزد و تو دیگر راست بنمایی که علی(ع) فرمود. پس دگر آنچنانی که بنمایی. خمیر از او داری و تخمیر از طبیعت که بر تو روان باشد و دگر جوهر ذات شوی تا تو به معنا در آورد.

سکرات موت

سکرات موت بر تو گویم: رسولان یک به یک آیند و تو خواهند که برخیزی پس بر یکی آرام گیری. نخست شیطان دانم اگر به سنگی رمی ننموده باشی. دگر لذات در خاک ورق زنند و در حسرت هر کدام که باشی از خود پاشی. بعد آن روح خیزد و در عالم مجاور آید.

حال قسم‌دگر که قیامت خوانم. بدان قیامت پرده‌ی بزرگی باشد که بر آن خالق به عظمت خویش، خلق بر آن چند و به امراض آورد، پس سترگ آید.

حساب من از خلق جدا که خواهم حقّ در تو آرم تا به مدد روح‌القدس مراتبی چند پیمایی. خضر یابی و موسی‌ره آیی.

موت

موت اگر احمر نیاید به کار نیاید که از آن پس شگفتی آفریند. دیگر مرگ‌ها به کار نیاید مگر در آرزوها میری و آسایش ز تن گیری. خلسه به کار نیاید گر این گونه ننمایی.

بدان در مسیر قیامت پیوسته به کالبدی در آیی. زنهار وجودی از قبل نداری تا به یکی مانی یا تاریکی عمق وجودت گیرد و صخره آیی، نیک!

قلم

قلم بنهادم تا برون آیم و درون نروم تا دانم که فرود آرد. حال دانستم که اوست و بر پرده قلم چرخاند و من از چرخش آن نیکو نگرم که بر پرده اسرار نباشد.

حالِ دوران به شود و حالِ من به! که به هریک در آیم نکو دیدم. از حال خود گویم که بصیر باشم و مقرب به اذن ربّ. «وَدُودٌ» خوانم که در من به لطف نگریست. به کوی یار مهتر گردم نه خاک که جز سردی نیابی، مگر به غباری چند که در تو گیرد و تو در راه گذارد که اندر آن چاه نبینی.

لغزش

نکوهیده دانم بر تو که اندک آن نیز زیاد آید. پس سخت باشد بر اولیاء از لغزش گفتن. لیکن تا به خود نیفتی فهم نیایی و اگر بر گنه افتی لنگر وجودت بر خلق اندازد. و دیگر در خود نیایی و به خلق آیی. و یکباره رها باشی. شکست صراطِ اوّل آن باشد، ولو دوزخ نیفتی.

موج صدا

"موج صدا" آهنگ وجود شخص است و چون نیک نگری امراض فهمی و دردش شناسی. اگر به هیچ یک نیایی زنجیره‌ای یابی که گرد هر حرف، حروف دیگر خوانی.

نور حقّ

چون نور حقّ، دریچه‌ذهن گشود و از آن پرده برگرفت، نوری بر قامت سرو دیدم. بدان نوری که بر قلبت تابد گستره‌ی وجود بیاراید و نیک روشن نماید و از آن پرده از ذهنت کنار رود. پس در گذر عمر خفته نیابید که آنی دارید.

دریچه‌ذهن

اگر دریچه‌ی ذهن باز نمایی و از آن پرواز، دیگر قرار نداری تا باز آیی. آن دریچه اسرار بر تو گشاید یا جایی دگر برد. ذهن هرسو گسیل دارم و از آن در دیدار تا به یکی در آیی. بدان ذهن‌ها حقایق گشایند و کمان خیال خواهد که پاک نماید اگر ریاضت بر آن نیاری.

اسرار

اسرار آن نباشد که در گوش نجوا کنی یا من به تو گویم. آن در نظر آر که او اسرار بر تو گشاید که انسان مخزن اسرار باشد. علم ربّانی که در اسماء گذارند گشوده گردد که هریک پیش پای یک اسم گذارند. آنچه آموزی علم دون باشد و علم واقعی آن است که در گذر بر تو گشایند. که گنجینه آن در سینه داری و به اسماء الهی روشن شود.

خالق، کتاب هستی گشوده داشت و بر تو خواندم. تا بر خود گشایی نه اینکه در پی من بیفتی و گم آیی. اثر از خاکی جویی؟! کسی در وی نیاید پس خانه چو خالی باشد در مکوب که همسایه بیازاری.

ستایش بر حقّ دارم نه زین سو که عرش میان باشد. بدان جمله اسرار که گشایم عیان باشد اگر چشم سر نکو داری، ورنه رجس وجودت برد و بر آنچه گویم خنده آری. بدان جمله اسرار در یک فرد نیاید که در رودی، پیکره باید شست نه بتی ساخت و بر بشر گذاشت که رسولان حقّ چنین اند.

از شیطان گویم

نَفَس در هر که آرد خوی او بد شود و دور از رحمان افتد. بدان ذات آن در حق نیاید، بلکه کهنه دلقی درپوشد و بر بی ایمان خروشد.

جمله حقایق عالم در گستره ی ذهن تو نیاید که هر کدام خواهی گشایی. شیطان کیست؟ نوری مجرد در بالا که تا در نیایی ندانی. سوزد «ماسوی الله». تاریکی که بر پشت داری در خود کشد. اگر در صفحات هستی ات کنار گذاری خیزی. شیطان ملک در درجات دانند. به چرخشی آید و بی جهت رود.

سلطان آمد، از تعاریف گذر کن که یکسره وهم آرد. بدان گستره ی او آتش و دود دانم.

سیر در خاک

سیر در خاک حدّ انسانی باشد. در آدمیت ربوبیت نهد سپس انسان آشکارا به خطا افتد. آن در نظر گیر که به ابتلاء آیی. پس چون حدّ شناسی باید کنار رفت که به درک دیگر نیایی.

اولیاء اینگونه‌اند: در خاک خود روند به خطایی‌چند که در نظر نیاید.
 گویم «اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» که ماندرسول حقّ بالا خواهم و بالا روم.
 بدان کل سیر که بر تو شمارم یکسره در خاک نگیرد و چه بسا در دنیای
 دیگر و بعد از حیات مادی شکل گیرد پس درمن منگرید، مر نکو!

سد آگاهی

به گفتار من سدِ آگاهی شکن آرد، ولو در نظر نیاید. سپاس بر حقّ که
 خرّقه ی اشرف مخلوقات بر تن نهاد و بیگانه در خلق رها کرد، تا کجا
 رویم.

همرهی

همرهی کس نخواهم که این بار گران بود تا بر کس دیگر نهم. زنهار
 کلام وحی گوید: «وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^{۲۰} پس چو عزم

^{۲۰} «ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم که از تحمل آن سر باز
 زدند و از آن ترسیدند پس انسان آن امانت بر دوش گرفت که او ستمکار و نادان بود»،
 احزاب: ۲۷

نمودی و اراده‌حقّ در تو بار گشود ، سخت باشد از دنیا برخیزی. آوار
ریزد تا رود خروشان خالق زبر آید و هستی‌ات نابود گردد پس به
چرخه ی اولیاء حیات یابی.

بدان آگاهی در کس نیاید تا خدا خواهد. ذره جدای از آگاهی نیاید
بلکه بخشی آن است پس ذره به اراده‌حقّ گردد و در کس آید. بدان
شکاف‌ها در آگاهی قیامت زاید و من و شما از آن آگاهیم.

حقیقت‌درون

حقیقت‌درون زمانی که زنده‌شود، این‌سو شکافد تا نمایان گردد. سپس
دنیا چون آوار ریزد و چون غبار برخیزد.

پهنای نگاه

چون حقّ در خلوت یافتی و نقشی از او در برت آمد هر سو گستره بینی.
پس بامدادان به صدای بلند او را آواز ده و «سُبْحَانَ» دان، تا شیطان دیگر
در برت نیاید.

چشمِ جان

خواهم رودی در پهنای بشریت باشم که سوی او برم هرچه در گذر آید.
بدان تا مراحل تکمیل نمایی چشمِ جان باز نشود. پس به چشمِ جان روی
جانان بینی. «بُضِیَاءَ نَظَرِهَا إِلَیْكَ»^{۲۱}.

کلام وحی

کلامِ وحی در خود اندازید. مخسبید و آرام مگیرید تا بر یار آییند که
رسول ندا در دهد: «فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ»^{۲۲}. و که به این زیبایی
زمزمه آرد که خورشید دوست در کرانِ وجود طلوعی دوباره آورد.

^{۲۱} «إِلَهِیْ هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَیْكَ وَ أَنْرْ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بِضِیَاءِ نَظَرِهَا إِلَیْكَ حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارُ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ. معبودا مرا به کمال گسستن و پیوستن به خودت رسان و دیده قلب‌مان را با فروغی که به آن تو را مشاهده کنند روشن فرما تا دیده دل ما حجاب‌های نورانی را بر درد و به کان عظمت و جلال رسد»،
فرازی از مناجات شعبانیه، شیخ عباس قمی، مفاتیح الجنان، انتشارات اسوه

^{۲۲} «پس هر که به لقاء پروردگارش امید دارد باید کاری شایسته انجام دهد و هیچ کس را در عبادت پروردگارش شریک نکند»، کهف: ۱۱۰

زجّه دلخراش شیطان شنوم، خواهم گویم از عشق رسول و خواهد بطلان
بر آن آرد.

در یقینم

یقین پل ارتباطی خالق در نظر آید که در خلق گذارند و معبود به آن در
شناخت آید و لاغیر. بدان یقین نوری کامل است که هست تو سوزد به
غیر از ذره‌ای که از اله باشد. در وی ناید کس تا مراحل گذراند.

وَ هُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ

«وَ هُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ»^{۲۳}؛ درکی بر من نشسته و در ذهن هر مسیری
که خواهم، بینم. در زمان بود و من نبود. جمله مسیرها که بر من گشت،
نبود جز بر گشت که یکسره بر نوم گذارم و توضیح نه! حق اگر مسیری
بر تو نگشود ورود نتوانی که بینی تا وقت آن باشد و خدا دگر خواهد.

مراحل به تو گفتم و بر آن بالاشدی پس دست کس مگیر تا نزدیک تو
در آیم که تو در راهی و من قله پس خموش آیم.

^{۲۳} «اوست که بر بندگانش چیره و غالب است»، انعام: ۱۸

خاتمه

بدان ایستاده او را در عرش دیدم، پس چگونه کس تواند مرا به زیر
آرد. از او خواهم در جای جای زمین بر من جلوه آرد و در گستره ی
حیاتم. رسول در بی نهایت جلوه آورد که هزار اسم بر او نهاد و همه در
ظرف «الله»!

بدان بیان پایان راه باشد که به تو بنمایم و دگر کوره راه بینم تا
راهنمایی دیگر نقش پذیرد. پس آینه ای به مقراض خلقت بر خود
تراش که من به فرقان در دست گذارم. بر اعمال نکو و بر سیرت زیبا
باش تا بدروی.

انتهای قلم در هستی گم آید و صد چو من رویاند، به بیان دگر که
از حق آید.

«وَالسَّلَامُ»

.

قرائت دگر

قرائت دگر

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

حیات

حیات، نخست درگاهی که خورشید در عظمت باشد پس جایی که من
و تو در آنیم، ابتدا آتش به نظر آید پس دیدم ملکی که بر هر برگ آن
نقطه‌ای چون بعد بود و دگر دانم و حال گویم:

خورشید که کنار رود نوری عظیم باشد و این سو سیاهی و از آن
شیرابه ای که زندگی دانم، چون طبقات حیات نگریستم افضل دیدم و

اکمل «الرَّحْمَن»! پس ما چون زیر برگی باشیم و نوری ساطع، چون کرم
خزیم که این سو نور کم آید.

حیات بر کشتی دانم که بر اقیانوس پدیدار شود پس برهم پیچد و
چون برگی بر ساقهٔ شجر ریزد و نزد آن کوهی که جلالتِ حقّ دانم و
شکافد بر موسی!

بعددگر ملک باشد که حیات به نور دارند و ممات هرگز که بر افق روند.
دگر نگویم! که همه درهم کشد و در نقطه‌ای در «الصَّمَد» جای گیرد و
آخر در ذهن جای نگیرد که افضل باشد.

من و ما ته پرگاریم که به رودی کشند و به ناصیه آرند در هر زمان! و
زمان نیست جز افکار پیچیده پس گر بر آن روی زود گذرد و گر مانی
پیچد بر تو!

پارینه

پارینه؛ بعدی از خلقت باشد و حیات در من و تو آرد که جمیع موجودات
ذیل آن و دنیا درون آن پس به کجی پای مگذار و به قساوت مرو! بدان

در این پارینه تمام اشکال از ازل تا نزدیک ابد یکسره بر نقش روند که حیات در ایشان رویاند و به اراده‌حق هر گیاهی بر بذر خود روید پس بر نقش ما^{۲۴} نقش تقصیر گذارید.

سرنوشت

سرنوشت؛ آن نباشد که تو خوانی یا تغییر بتوانی، بدان جمیع آن بر صف باشد که بر ربت گشوده و تنها نایی.

دانی تقصیر گنه بر چیست که فعل در ازل سرزده و در زمان جاری است پس وقف نتوانی که وقف ناید و سپر قیامت پیش گذارند.

بدان ملک اشراق در هر کس ناید پس بر جمیع صف آگاه گر اینگونه گردی.

و بدان انسان بر شاخه ی نباتی شکل پذیرد و به حیوانی درآید و در رحم پای گذارد پس به جلوه ی انسانی، دگر ندانم.

جميع جهات كه يك سر بر خود گشوده بينی در مسيرحيات همان
مسير ربّ است كه طی نمودی و برگشت آن توانی.

نقطه‌ای كه من بر تو خوانم اوج فلک باشد و دریایی از نور كه در كمند
آری، ورنه نماز خوانی و سور چرانی به چه كاخ سلطان آیی، ملكوت او
قرین زمین گردد و تو همنشین آسمانیان گر اینگونه آیی كه بر تقوی
قدم زنی.

قرآن در ذهن و گستره ی تن گشایم تا نوری دگر آید كه قلم به آن
چرخانم و كنون بینایم.

هرآن كه يك سر بر نور رود رحمت باشد مر به تمثيل بشر آید پس
درون هر حفره دست نتوانی كه گنج یابی كه كثرت باشد و وحدت در
دل جوی.

«نُورٌ عَلَی نُّورٍ» یافتم و بر مسير قدسی روان باشم، دگر نه كالبد كه نوری!
رودی دگر باشم كه كشم در بر و روان در حق آرم.

چون گرفتم در آغوش قرآن، گشود در من بار پس خواهم دانی به چه
آیی.

شعاع ازلی

شعاع ازلی؛ نوری جامد دانم که برگی بر آن خلقت آید، دانی کجاست و از که آمد. همه اسیر در دیم و غرق فنا پس آیند به آهنگ «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» که وجود از خالق آید و براده‌های آن که بر من و تو ریزد زندگی خوانم.

دانی به چه سر نوشت گویند که از سر آید و چون بنچاقی جلوی ذهن تو بر پیشانی گذارد که همه عمر تو بر آن برد و ملک هدایت نماید تا گور روی و قبر گردی و برگردی پس این بار نه در مرغزار که گردش روح دانم در سماوات و این همه از قرآن گویم.

دگر بار وسعتی دگر گشوده یافتم و علوم در هم که آخر ذهن در نظر آید. بدان تفسیر قرآن نتوانم و به علوم باطنی راه ندارم، اینک به اشراق گشایم که نوری زیبا گشود در من بار و آید برون در گردش قلم!

علم سماوات دانی چه؟ که نوشی و خیزی و تو خواهی خفتی و قیامت کأس نبی گیری که از حق آید، هیئات! دردانه‌ای در خلقت بود، به بافت آمد، تا کجا گرو آید.

«سُبْحَانَ الْعَظِيمِ!» صف طولانی از ملک آمد و همه رفت که پیایی ز ربّ
اشارت آید.

اندوده به دنیا بیم و بر زخرف آن فخر داریم که بر خاک ساختیم و بلند
کردیم.

پیایی خلقت چون موج خیزد و ریزد، ترسم از این وهم که در هم آید
و گریز نباید که ره بسیار باید رفت.

دگر نوشم و خروش کم آرم و آن چه یابم گم آرم تا خروش دگر از حقّ
آید. سلاطین غبار و مردمان قمار تا نزد هر یک چه افتد.

خیزان روم و جویان باشم تا ملکی آمد نزدم که عریان آی و لحد دنیا
بردار که دگر نه در گوری و نزد ربّ بار داری.

کشتی وجود به شوکران وجود کشم و به دریایی که در آنم پس آینده
در نظر آرم.

آینده

چین و تبت به هم ریزند و کشوری دیگر آید و حاکم ایشان اسلامی،
حال باید نگریست.

بر افق دیگر آمریکا بینم به حبابی عظیم گرفتار و خلق امیدوار!
گذری برایران یابم، تا بخشی از اروپا بر آن باشد، حال باید نگریست.

جمله نعمت فراوان و تعظیم حقّ زیاد که بسیار نعمت آید ایران!

حال بر قبرس و تونس گذر نمایم، بر هر یک حاکمی اسلامی بینم و از
اسرائیل هیچ نبینم جز نیمی یمنی! «وَالسَّلَام» تا در آیم دیگر جای!

شکست آرد ملکوت، دیوار دنیا را و طاغوت ریزد که مردی سوار بر
اسب بینم، روزی شود زیاد و فقر گردد تمام که بر قلّه آید ایران!

یکسره بر اعراب جنگ می بینم، مدام خون و قهر و نفاق می بینم تا یکی
از ایشان کنار نهد بن سلمان!

از خدا آمد فرمان که پرده ی غیب دگر مزین کنار. چه جایگزینِ زیبایی!

شبی یاد دارم عرش شکفت، ملائک حیران تا نور خدای در نظر آمد،
 در حرکت بود که از «حَوْل» آمد و ربود خاک که شیطان آید پس
 دگرباره برگشت و صفوف یکسر بر افق آمد که مسیر برگشت
 ملکوت آمد چون تاج که ختم آمد دنیا! دگر عصا لرزان و ریزان نگین
 سلیمانی، عدم آید اینجا که سلطان در نظر آمد پس عبد باش و بدان
 عبودیت اینجا است ورنه در خاک هیچ ناید ز اینجا!^{۲۵}

جنگ و صلح زیاد می بینم، جنگ ظفار می بینم، روبه ای در شرق ایران
 می بینم، بینی آن دراز می بینم.

در یسار ایران کردها می بینم، ماری پیچیده بر سر ایران می بینم، عرب
 حاشیه در دسیس می بینم.

بر زمین ملکی بنماید روی که «الرَّجِيم» می بینم، از قزاق و ترک سپاه
 زیاد می بینم، بر فراز آن روس می بینم، کجی در خاور آید پدید پس
 همه در فرار می بینم.

^{۲۵} بنا به جایگاه شکل گرفتن کلام، گاهاً «این جا» و گاه «آن جا» گفته می شود.

امام زمان بر موج ملائک بینم، تُرک شود دور از ایران که یکسره هلاک می بینم.

در زمین سربه سر شکست می بینم، چاله ای عظیم می بینم، قطع درختان بسیار و هروله در خلق می بینم.

عالم یکسره بر فنا می بینم و آل محمد(ص) در اهتزاز! خورشید بر رود ایران می آید، مهتران جمع و جهنمیان در دوزخ که پرده کنار می بینم.

«هَمَزَاتِ الشَّيَاطِين» می بینم، مِلّت ها همه در خواب می بینم، ایران را روشن و بیدار می بینم و قبل آن تَرکی می بینم^{۲۶}.

در مردم ایران عزیزی می بینم. یکسره روزی و چشمه سار می بینم.

هنوز خون چکد از حسین(ع) که مردم عراق در بیداد می بینم، عراق و ایران اتحاد نزدیک و عربستان در کمین می بینم.

^{۲۶} که از آن برون خواهد رست

کشتی ظهور کند. تنگ ی دنیا رها که تاریک می بینم، جنگ خراسانی و
اعراب کفار می بینم پس شیطان در کمین می بینم که از راست و چپ بر
ایران زنند زخم تا به تدبیر آید.

روی دگر به می بینم، در اروپا نعمت زیاد می بینم.

بر مصر قحطی روان می بینم، یکسره خشم و تظاهرات می بینم، گویا
آمده کس که عربده دهد بر هر کس!

از اردن تولد پادشاه جدید می بینم، بر ایران رفیق می بینم.

«هَمَزَاتِ الشَّيَاطِين» کم آید، فردی پرغرور در لبنان می بینم، خواهد زند
حزب الله کنار، به خاک و خون گرفتار می بینم. در این میانه فرانسه
عجول می آید که یکسره خام می آید.

ز مصر و تونس در شاخ آفریقا ارتش می بینم، خونریزی کم و جنگ
بی سلاح می بینم، از جنوب آفریقا^{۲۷} همسر مردی در خواب می بینم.

^{۲۷} آفریقای جنوبی

ارتش بریتانیا بیکار می بینم، آمریکا کشمکش در کنگره می بینم، شود
ارتش آمریکا خراب که نیم می بینم.

از ترک فردی آید بر فراز که زود فرود می بینم، آتش کفار بسیار و
جنگ مجدد در سوریه می بینم.

لبنان خراب ز مردی جام به دست می بینم، عزّت لبنان رود، زنان آن
خوار می بینم.

ز هر کس ناله و درد می بینم و جنگ سوم می بینم، بر مردم بصره خراب
می بینم، جمله اعراب ذلیل می بینم پس دگر هیچ نمی بینم.

خورشید بر آسمان ایران می بینم، تخت آن را جایگاه ملک می بینم،
مردمان را خوشحال از ظهور می بینم.

عاقبت آمریکا دهشت می بینم، کنگره خراب می بینم، بر فراز آن تبت
می بینم.

سرشت

سرشت؛ آن باشد که حقّ در تو گذارد و شیطان به نیرنگی ستاند پس
خیزی گر به قیامت جای گیری سپس چون کوه در افق نظر آیی، زیاده
خواهم گفت گر از بر خود گویم.

بدان رجس پدید ناید تا در افق نوری ظاهر پس تاریکی او را فراگیرد
سپس کشتار!

این بار از او گویم و خواهم برهی که فرصت کم و اجل آید سراغم،
بدان تو خاک محبت او پاکیزه دار تا دانهٔ قدسی بشکفد در آن پس زبان
گویای دل گردد و ره بری تا کی به در آیی.

نقاب

نقاب؛ بدان چون کالبدشفاف نمایان خواهد، دگر روح خواهد رخ نمایند
پس صورت خاکی کناری ریزد سپس مدتی پشت قاب بماند تا شکن
آرد وحی که ز قرآن باشد، دست گیرد رهی ورنه مانی و نقابت تو گُشد
که دگر نایی.

قدسیان

قدسیان؛ بدان جمله قدسیان بر تو روی آرند گر نور حقّ در پیشانی
گذاری که کم مقامی نبود و از آن جا ملائک به سجود خواهند بود، دگر
ریزی و نور وجود فراگیرد و کوهی به اشراق ورنه دمی هستی در حیات
که به اجل ریزی، ایشان^{۲۸} به کوه راه نتواند.

نوریان

نوریان؛ بر یک جنس باشند اگر موج یکی آید یا بر یک آهنگ روند
که جمله بر اسماء ریزند.

کروبیان

کروبیان؛ بر علوّ درجات نامند و اگر در آن زمره آیی علی(ع) بینی،
علی(ع) گویی و علی(ع) شناسی.

دیگر؛ بدان جمله قوانین دنیا که بشر بنهد بر تقدیر ریزد و محو پس تو
 نتوانی غیر تقدیر بدروی که دانه این سو نیست. بر طبقات ایمان فرق
 گذارید و زود از من بگذرید که «إِنَّا لِلَّهِ» و آخر «إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» پس کفر
 مورزید و بر دیوار دنیااتان آخرت شکل ندهید که جدا دانم.

حوادث

حوادث؛ در رخ تو باشد و قلم ساقهات گر نکو نگری پس او برد و تو
 چرخانی!

دگر مگو تا بشر به قلّه آید و نگرد عظمت لایزال خالق، نکو نگر که
 شمس و مولانا همه جمع در یکی و او آخر هریک!

«سَبِّحْ اسْمَ رَبِّكَ الْأَعْلَى»^{۲۹}؛ سپاس بر حقّ که زندگی نمودم در عشق و
 از سختی عبور تا جایی که بنمودم ربّ!

این بار از حقّ گویم و تویی که در زندان تن گرفتاری و به عبودیت
 نتوانی به در آیی، بدان تسبیح گوی خالق باشم و بر لب رود هستی

^{۲۹} «نام پروردگار برتر و بلندمرتبهات را منزّه و پاک بدار»، الأعلى: ۱

نگران بنگرم و خواهم پوچ به عدم درنیایی در سرسرای هستی پس
مرواریدی که خالق و دیعه دهد با تکمیل سیر سفته کن و من تاریک وجود
درمیا تا به عافیت یابی.

ابواب سبعة

ابواب سبعة؛ بر تو شمارم تا به هیچ یک گذر ناری که به نار گرفتار آیی.

اول: رجس بر امت رسول خواهی!

دوم: دزدی بر هر آن چه آن جان و مال و ایمان یا آن چه بر زخرف دنیا
جای گیرد.

سوم: اذیت مادر که حملات عرش خوانم و پدر کنار آن گر سیرت نکو
آید.

چهارم: گر ابعاد وجودت دنیا گیرد و دگر غرق آمال گردی پس بیدار
نگردی سپس عدم خواهی بود.

پنجم: در وحی حق تغییر خواهی ولو آن چه بر گوش جان شنوی!

ششم: بر دنیا تغییر خواهی از مسیر آن پس بر صراط مانی و ریزش
آن شنوی!

هفتم: طعمه شیطان باشی و بذرنفاق در دل پروری!

نامه‌ای به خالق؛ در وجود دانم و بر خوانم که ابواب ایمان گشاده و
بهشت ادنی بینم پس بر طبقات آن نکو درآیم.

عصای وجود

عصای وجود؛ بدان ظرفیتی در وجود داری که اثردها خوانم، چون مراتب
طی نمایی بر تو ظاهر و چون بدیع بنمایی به لطف خالق عصایی شود کنار
تو که بشکافی به آن صحرای وجود پس در مراحل پایین یا آید با تو یا
بر گردد بر جای تا ز تاریکی کل به در آیی!

بارقه امید در من تلالو یابد و بر جای دیگر درآیم که دنیا پهناور یافتم.
بر من دوستانی زیبا شکفت و محبت من خاکستر وجود ایشان ریخت و
شعله‌ای از عشق در ایشان بیاویخت پس استمداد جویم از روح که
ابراهیم نباشم و آتش محبت ایشان نگه ام دارد.

باطن قرآن

باطن قرآن؛ چون جویی عظیم دان که معرفت بر آن جویی و تا مستغرق دریای احدیّت نگردی و بر زانوی مصطفی(ص) درنیایی، نایی که سرسرای حرم باشد و انتهای چشمه و بر شجر آید.

دهر

دهر؛ بر پرتگاهی دیدم که زمان بود و گسست داشت پس انسان یکباره خیزد که از او بلندآی دارد، نی ز خاک که ترشیده گردد و خاکسترش باد برد.

در دهر هفت بعد دیدم و از آن عوالم خوانم که هیچیک بر مدار زمین ناید الا رسول که امتداد وحی دانم.

بعد طول ندان که همه ریزد پس عرض دانم به قطری که در خود دارد، انقباض شدید و انبساط ناید که انعکاس نوری از «الصّمد» آید و انسانها بر دوگونه‌اند، آنان که بر طول‌زندگی قدم بردارند و دیگر ندانم به‌چه مانند که حیوانی دانم سر ز انسانی!

حدوث

حدوث دانی چه؛ که از برکهٔ زندگی کمان بر تو افتد و آن ماه بینی و از آن خروج! حدوث خلقت دانم و حضور وحی که انصاف نباشد نبی خالی ز وی خوانی.

سپاس بر حقّ که نبودم تنها و لنگه آید پیش!

در سرزمین دل حاکم اوست که طومار دیدم پس هر آنچه در آن ریختی موجود، چون برگی از درخت که از شجر آید.

ز خم ریزم و درمیامیزم که «الله» مدد بنمود.

رَبّت در اشیاء مستتیر و در حقّ زاید تغییر پس تا بدو نرسی هیچ ندانی.

در گذر تاریخ جنگ و صلحی بزرگ باشد و مستور تا شیاطین نیابند گوش!

عمر را چون حدبقه‌ای دیدم، زمان گذری بر آن و در آن شاهدهی پس گوش فراگیر و عصای زمان بگذار تا در طوری در آیی.

دانستی آخرت از دنیا گذر افتد و حال گویم که برگشت بر دنیای دگران هم آرد. دیدم عزیزی رخت بربست و مانع تا بهشتی در آید و شکن مانع زیاد، چون ز حق خواستم بردارد دیدم از آن در دنیای فرزند ریخت. آخرت را یکسره رفت دیدم مانند تیر از کمان، پس زه برگشت دارد ولو قدر کم!

«رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»؛ خضوع بر خود آرم و خشوع در دل که مهربانی گردد از آن ساطع! «غَلَبَتِ الرُّومُ»^{۳۰} شنیدی «فِي أَدْنَى الْأَرْضِ»^{۳۱} پس «أَدْنَى»! که کار دنیا دگر این گونه افتد.

حباب ذهن

حباب ذهن؛ چون شکن آرد و روح در مراحل بنگری، بینی صنوبری شکل از آن برون که قطور آید و بگذرد و زود شجر آید و روید هر جا که «الرَّحْمَنُ» خواهد پس روح بر ملک فرود ناید تا به وحی بنگری.

^{۳۰} «رومیان شکست خوردند»، الروم: ۲

^{۳۱} «فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَ هُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ. در سرزمین نزدیکی رخ داد اما آن‌ها بعد از مغلوبیت به زودی غلبه خواهند کرد»، الروم: ۳

دگر از تناول دنیا گویم و خزان آن! پس نیک نگر که فرجام نداری.

سپاس بر حق! سپاس بر مرسلین! که تحت «باء» بِسْمِ اللَّهِ در آمدم و در
ابد ره پوییدم تا به حق در آمدم و اینک چنین که گویم:

"سبزی ایام خزان خواهد دید و زردی بر روی مردم غالب! ترس دنیا
فراگیرد و جمع همه در فرار! سیاهی در آسمان پدید و به وحشت
صدایی در آمد.

ما رندیم نه دغل! پس مردگان بر خواهند خاست به صدایی دگر که از
حق آید، آن صیحه ی آسمانی شناسم که از آسمان ششم باشد.

در این ره که پوییدم امام عصر یافتم و تنهایی گزیدم پس با دیدن ایشان
کامل آیی که نیمه دگر از او داری."

اثبات حقانیت به حروف مشکل آید مر صبر نکو داری.

حاملان وحی بشر دان و ربّ به «مِرْصَاد»^{۳۲}! تا گزینه دگر از حق آید.

^{۳۲} «إِنَّ رَبَّكَ لَبَلِّمِرْصَادٍ. به یقین پروردگار تو در کمین گاه است»، الفجر: ۱۴

دروود بر خوبان و مهتر ایشان که کمند آمد این سو^{۳۳} در چاه دنیا!

نمی دانم چه گویم که هرچه گوید قلم از او گوید و بوی وی شنوم که در
نوشتار آرد.

دیگر

دیگر؛ از آداب طریقت به تو خواهم آموخت اگر عمری دگر باشد.
چله گذار و سبویی آب کنارت و به سجده رو و آن قدر بگو «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ،
سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ»^{۳۴} تا ملکی گوید سر بر آر که در
عرشی! نه به اندیشه بلکه به حضوری ابدی که در خود آری و دگر ثقل
داری پس سنگینی دنیا دگر از تو بردارد و حال نکو دان.

نوشم و ریزم؛ به ابدال گرفتارم و به اوتاد رها که هر دم یکی آید و دهر
خالی نبود از ایشان!

^{۳۳} «وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا. هَمَكِي به ریسمان خدا چنگ زنید»، آل عمران: ۱۰۳

^{۳۴} «خدایی به جز ذات یکتای تو نیست، تو پاک و منزهی و من از ستم کاران بودم»،

جام‌دگر از مصطفی(ص) آمد و سر از پای شناسم تا از خاک درآیم و
پای ایشان بوسم و در بغل گذارم که بوی یاس آرد.

سپاس که شهری جدید پدید آمد و آهنگ توحید از آن در سرا که
آقایی در آمد آنجا! پس مدهوشم و دگر نگویم.

بطن قرآن

بطن قرآن؛ گنجینه‌ای بینم و اسرار نبوی در وی پس اینک گشایم:

از «نَّاس»^{۳۵} آغاز نمایم و گویم «قُلْ أَعُوذُ» یعنی چه که مهتر خواهی و
نزد وی آیی.

دانی «رَبِّ النَّاسِ» چه باشد که بر مهتر گذری و خلود آری و به خاک
در آیی! پس رشد عمودی دانم که در ربّت ودیعه بگذاشته و نزد ولیّ
ات ورنه به خاک روی پی‌درپی تا کجا سر گذاری بر خاک!

^{۳۵} «قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ». بگو به پروردگار مردم پناه می‌برم، الناس: ۱

«مَلِك»^{۳۶} خواهی که سلطانی و سلطانی به مهدی است ورنه خزان جویی
و مرگ از پی آری! پس دگر چه خواهی که سلطنت به دست اوست و
او مولا! پس خاک نگر که دگر ظهور آمد، «وَالسَّلَام».

«إِلَه»^{۳۷} گویم و راز دانی ورنه افتی که خطا دانی، بدان «إِلَه» در هر ذره
باشد که چرخانی و شکافی پس در نیایی تا به روی ایشان^{۳۸} در آیی.

«الْوَسْوَاس»^{۳۹} گویم و «الْخَنَاس» شنوی که هر دو «الشَّيْطَانِ الرَّجِيم» دانم
تا در جلدخاکی آید یا بر آن! به موجی چو طوفان! که از رجس پدید
آید و فسون^{۴۰} در خلق اندازد و همه بگرداند.
خواهم گویم لیک چنان غرقم که دگر نتوانم.

^{۳۶} «مَلِكِ النَّاسِ». پادشاه مردم، «الناس»: ۲

^{۳۷} «إِلَهِ النَّاسِ». معبود مردم، «الناس»: ۳

^{۳۸} حضرت مهدی (ع)

^{۳۹} «مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ». از شرّ وسوسه گر نهانی، «الناس»: ۴

^{۴۰} «الَّذِي يُوسَّوْسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ». آن که در سینه‌های مردم وسوسه می‌کند، «الناس»:

«وَإِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ»^{۴۱}! اینک در رحل قرآن مسیح آید به دمی
مصلوب و از آن ندایی به آسمان که «أَيْنَ الطَّالِبُ بِدَمِ الْمَقْتُولِ
بِكَرْبَلَاءِ»^{۴۲}!

هر ندایی آید حقّ مپندار و از مرکز توحید خود جدا مینداز که زیرک
آیی فهم آبی پس حقّ گویم ورنه مدام چرند خوانی.
خواستم «آیت»^{۴۳} بر تو بر خوانم از «الْكَرْسِي» لیک مأخوذ نبود به اجازه
که نتوان گشایی و بر خلق ریزی که گنجینه رحمانی است قرآن! پس
دگر نه از حقّ گشایم و نه رازی بر زبان جاری که مستور مانی.

«وَإِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ
مِنَ التَّوْرَةِ وَ مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ. وَ هُنَاكَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ
كَتَبَ إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ مِنْ فَرَسْتَادَةِ خُدا بِه سَوَى شَمَا هَسْتَمِ دِرْحَالِي كِه
تَصْدِيقِ كُنْدَةِ كِتَابِي كِه قَبْلَ از مَن فَرَسْتَادَةِ شُدِه مِی بَاشَم وَ بَشَارَتِ دِهْنْدِه بِه رَسُولِي
كِه بَعْدَ از مَن مِی آید وَ نَامِ او اَحْمَدُ اسْتِ»، الصف: ۶

«أَيْنَ الطَّالِبُ بِدَمِ الْمَقْتُولِ بِكَرْبَلَاءِ. كَجَاسْتِ آن كِه از خُونِ شَهِيدِ كَرْبَلَا اِنْتِقَامِ خَوَاهِدِ
كَشِيدِ»، فَرَازِي از دَعَايِ نَدْبِه، شَيْخِ عَبَّاسِ قَمِي، مِفَاتِيحِ الْجَنَانِ، اِنْتِشَارَاتِ اسَوِه
«آيَةُ الْكَرْسِيِّ»، آيَه ۲۵۵ سُورَةِ الْبَقَرَةِ^{۴۳}

باز تاب و حی خراب کند دنیا مر سپری از آتش فراهم بتوانی که «لَا حَوْلَ»
گویم و «لَا قُوَّةَ» بستانم «بِاللَّهِ» که «الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» دانم پس سپر بر تو
بنمودم و شمشیر، ولایت علی (ع) دانم که شکافی به آن جمله بلایا و
سالم به در آیی.

ضمانت به مهدی است و دیگر ندانم پس ایمان خواهم بسیار تا در
تلاطم نشکند سپرت که ریزد آتش و دشنام بر تو!

«وَكَلِمَةُ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيَا»^{۴۴}! در مجاهدت نفس کوشیدم و از خود رها تا
چه بنمایدم رب!

بدان انسان در کُرات خاکی سر بر آرد، در اقیانوس ها سکنی پذیرد،
طوفان خورشیدی^{۴۵} مهار کند و در کُرات به تفریح در آید پس پای در
قلمرو دیگر و رای خاک گذارد که بهشت دانم.

^{۴۴} «و کلام خدا بالاست»، التوبه: ۴۰

^{۴۵} انرژی طوفان خورشیدی

ارباب معرفت در بند دنیا نیایند و زندیق کور شیطان بیازارند به اطاعتی که از «الرَّحْمَن» پذیرند.

بدان نه «ظِلُّ اللَّهِ» که نور کاملی از ایشان باشد و به سخن درآید و در هیئت و هیکل شناسی و رنه حقّ این گونه ناید.

فرمان حقّ تو در مدار خود آرد و گشتاور آن تو ز خود بستاند پس فرمان پذیر و غیر نمایی.

بدان حقیقتی که در جان چشم شکفت نوری از «الرَّحْمَن» دامن و به دست «ولی» در وجودت آزاد گردد که قرون در بند داری پس چون در کس وارد شود «الْجَبَّت» گیرد و «الطَّاعُوت» بردارد تا به حقّ درآیی.

بدان من ظاهر گو نباشم و رسول باطنی ام پس در ظاهر غور ننمایم و باطنت رها!

نیکان چنین اند در آینه وحی، «الصَّلَاة» آرند و به خلق سلام، در رکوع عشقند و بر سجاده نور که پهن نتوانی.

تابشی دگر خواهم تا قدم نهم، در زمین بینم عاقبت کفّار!

در سرای خاک بدروی هرچه ریزی و پاشی. بدان روح تو اسیر خاک
است تا در تن تو باشد و هرگاه هیکل برزخی شکل گیرد خواهد
گریخت به عوالم که اول آن جوّ مغناطیسی دانم و لاغیر!

بدان شالوده روح‌ها این جاست پس آگاهی به سبکی جدا گردد و پوید
راه تا دگر جا بار گیرد و خدا خواهد ثمر یابد.

نقاط نورانی در عالم زیاد باشد که کنگره نزد خالق دارم و از وی بنگرم.
کنگروه‌ها بساط عرش در مرحله ی دنیا که ما باشیم گشاید و در خلأ آن
موجودات دیو سیرت که دیو سالار خوانم پس یکسره از عوالم موازی
آیند که عالم ما بر هم زنند به بیماری و بی‌عاری!

دانم جنون خوانی پس دگر مگویم تا کجا سر بر آرم.

استمداد به حقّ است و مابقی تکفیر از دور در نظر آید.

نزدیک نگارم و صبر نتوانم که بساط دنیا در آتش و دود بینم.

مراحل آگاهی

اول: خودآگاهی، دوم: دیگرآگاهی، سوم: شناخت حقّ یا عرفان نام
 گذاریم، چهارم: فنا، پنجم: پدید در اسماء یا اسماء در تو که
 مرحله عمیق شناخت دانم، ششم: اولیاء دانند و دگر نه علم که قطره ای
 از لایزال دانم.

دگر نگویم از اسرار تا بمانی در غار که آداب ندانی و به هیچ یک ترتیب
 نیاری.

بدان حدوث در حقّ دانم و نزول در زمان قرار دهم.

ملائک نزول بر کسی آرند که شب تا به صبح بر آستان دوست ضجّه
 آرد تا بار یابد پس روز وحی شنود و به بوی او رود تا به روی او درآید.
 دزدان ره بسیار و داستان من کم ناید نزد آنها که بار نهاد بر دل
 شیطان!

دگر گریز دارم از تنگه دنیا و زود گذر خواهم پس صفحات آن بر تو
 شمارم تا به هریک درآیی نیک آیی.

بازتاب وحی تو را در صفحات جلو برد که بر هر کلام باری از «الرَّحْمَن»
و زخمی از شیطان جویی.

بدان هر چند کالبد بر یک اصل در آیند و از آن به دنیا که عمود دان پس
ما ز آن کی به در آییم.

مهدی افقی دیگر در ذهن بشر خواهد گشود پس آسمان‌ها پویند و
ملائک بر زمین بسیار آیند. زمین خالی از حجت ندان و دهر به!

زمان درگذرد و من در درد و تو در رنج تا کی روح آییم. بدان روح
موج آید و آن که از جمله منیات مملو پس عدم آید و صوری دگر مر
به اذن ربّ باز آید.

بدان هدف از خلقت بزرگ آید که همه روان در هم باشیم تا جمله
پاشیم و حشر یاییم پس در بستری دگر به خلقت در آییم.

حساب بر مدار حقّ دان و جلو مرو که ترسم ریزی یا بر فرقّ تو چون
مرتضی (ع) تازند که به چه گفتی و به چه آیین یا اصلاً آیین دانی، بگو
دانم اکمل و کثرت بنهادم در دنیا که به هیچ یک نایید و حُقم دارید.

دگر جای بپاشد فنا و ذره شکل گیرد تمام پس در دل ذرات آییم و از آن جای جای هستی!

گویند تو نیز طرحی بنما بر این خیمه کج دنیا تا دمی بیارامیم بیش، گو
کهنه به صحرا روم و از آن به دیگر جای که هیچ کدام نایید بیش!
صحرای عدم گذر آمد و «الرَّحْمَن» جویم به بوی وی که از عدم دارم.

حالی دگر ربود و خواهم از کهنه افکار گویم که همه زود ریزد چون آبی
بر دستم پس همه شویم و کهنه جامه کنار بنهادم تا حق چه خواهد.

بدان دروازه ی ایمان رجس زود بندد و شیطان از آن آویزان نماید تا
به دوزخ در آیی. بهشت و دوزخ هیچ یک دروغ ندانم که بر جای پای
مسیح بود جایم، بر دار مبندید که هزاره گذر آمد و مهدی بر در دیدم
پس شکافد به نگاه زهرایی که از جدّه دارد.

بدان عشق من به ایشان تمام آید ولو شک بر من بسیار آرند، هیئات
که ندهم بار تا نزول آرد بر من شیطان!

بدان ابواب سلطنت مهدی بر غیر گشوده یابی گر پیرهن از مسیح به
تن داری ورنه یکسره آتش گردی که حرمت حرم بالا بود.

دگر جای

دگر جای؛ ترسم که گویم جنگ سوّم آید پدید در دنیا، به شرق بینم
لشگری به غرب بیش که هریک آمد پیش!

ایرانی قوی می بینم، یکسره سپاهی از نور می بینم. به شرق عالم گردد
مسلط پس باز آمد ایران به این سو که خاور خوانم، دگر بهشت بر ایران
پدیدار که مهدی گام نهد در دنیا!

گویند محسن پارینه به خود مبند و دروغ کم گوی، که گفت روی او
خواهد آمد در دنیا! کفن بنمایندت و میت زود تا خالی شود از تو دنیا!
بس شنیدم این افکار از پرده غیب در دنیا که آفت ناید بر دین و کمال
خواهد یافت.

بدان بر من شکفت نوری از «الرَّحْمَن» که از «الله» آمد و در حق رفت
پس برهنه در محشر تا هراسان نزد مرتضی آمد. سبوح شکنم و جان بر
ترک حادث که آید موج و ملائک آید پی پس «غُلِبَتْ» خواهد بود این
بار در دیر! مجوید مرا دیگر که حرام نزد یار شریف آید. دنیا به چه
جویی و بهر چه چاره ز ما خواهی که همه اسیر رنج و آه ایم.

سلطنت مهدی

سلطنت مهدی؛ حرامم باد گر دروغ گویم و لب به غیر حق گشایم باز که از آن سوی طوفان آید و برق چشم یار! بدان هیچ ندانم بلکه غوطه‌ور آیم تا گشایدم بار پس در کاخ سلطانی به پرواز درآیم و از آن سوی تو خواهم انداخت اگر اجازه فرماید یار! ثلاث دانستی چه؟ پس همه در یک نقطه پیرگار آر تا دانی.

به راز گشایم و به رمزی که خالق گشاید پس این بار زین سو گویم: ملائک در طواف که بر تمام فرمان نهد و گذارد بار! جبرائیل دیدم شگفت آمد که به چه در این سرای آمدی؟!

گویا گشت ربّ و فرمود: "من دانم به چه آزمون که خلقت از من است و بار از «الرَّحْمَن» دارد." پس گذرم از خلقت و دگر آیم، این بار نه-رودم که خروشانم و به مرکز هستی آیم و چرخش آن یابم.

پیری در آمد و گفت از حالم که خوش نبود احوالم، گفت قلم گذارزمین که خضر آمدم.

«الصَّلَاةُ»

«الصَّلَاةُ» دانی‌چه؛ که به روی مهدی در آیی ورنه کهنه تن پوش دنیا خاک
مالی به‌چه آید، بدان روی ایشان آمدی نماز تکمیل پس کفر بر شیطان
آمد نه بر من فقیر^{۴۶}!

انتهای حصر دنیا آمد پدید، به روی و محبت ایشان جان پرورید.

دگر نتوانم که کم آیم و گم آیم و قلم در کشم.

سپاس بر حقّ که فزود راه پس دگر نه در راه بلکه افق طی نمایم تا به
مهدی در آیم که روان آید پس بر عرش جوشد و تجلّی بنماید راست
که به ظهور آمد «الرَّحْمَنُ»!

حال قلم در کشم که خموش آمد پس تطهیر کنم دل و پای در ره تا
جای دیگر به در آیم. گویم عزّت از حقّ است و روان در وی تا کجا به

قلم آید، حال باید نگری که نسل خورشیدی در ایران آید و سلسله نور
پیماید و در افق محو آید.

سپاس بر حقّ که دگر دوزخ نیامد بر من راست. حال دانستی که آمد،
ردّی از «الرَّحْمَن» و رویی از مهتر و جلّالی از ربّ پس «وَأَنْصِتُوا»^{۴۷} که
دگر نداری بار! امر از حقّ ساطع و نور در ذره پس به امر حادث نگردي
تا مراتب نور در روح گذارند.

من از پیش خود گویم و بنده حَقَم که تعبّد در وجود بنهاد پس بندگی
درست بنما و در سه چیز دان: اطاعت حق، پارسایی تا شیطان گریزان و
دگر که به طاعت شناسی.

«أَعُوذُ بِكَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّيَاطِينِ»^{۴۸}؛ روزی از بر خالق خواهم گفت که
دگر در خاک نباشید پس دنیا زین کنید و آرام نباشید و قرار بر آن
مخواهید.

^{۴۷} گوش فرا دهید و خاموش باشید.

^{۴۸} «وَقُلْ رَبِّ أَعُوذُ بِكَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّيَاطِينِ. و بگو پروردگارا از وسوسه های
شیاطین به تو پناه می برم»، المؤمنون: ۹۷

مراتب توحید

مراتب توحید؛ برخواهم شمرد چنان که کس نشمرده باشد تا بدانی به
همرهی کجا خواهی رفت.

اول: باب «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» که بر تو گام به گام شمردم تا به آن درآمدی.

دوم: خلق موجوداتی فرای تو که تو در بر گیرند و خواهند همه جا برند
پس در سیر آیی و همه از آن تو!

سوم: گنجینه‌ای الهی در عرش که به کهنه‌چیزی دنیا درمقابل قرار گیرد
و تو خالی از آن^{۴۹} باید!

چهارم: صفایی در مهدی که از دریای علم ایشان نوشی و در وی
قرار خواهی و قرب ایشان تمام داری نه به رکوعی چند که در خواب
آری.

پنجم: در فعل و انفعال هر ذره آیی و از هردانه به در آیی.

دگر باب شرک بر تو بدم که فهم نایی تا از آن^{۵۰} به در آیی.

«الله» در کران و حقّ در نظر پس هرچه بر تو آید او بر تو گشاید که
پس نقش‌ها باشد و هررنگ که سنجی با عین!

حال در آیم دیگر جای، فرانسه بینم و خشم بر ایشان و در عربستان
دهشت به انفجاری چند که در ریاض آید.

پس در کشم گام به قیامت و تو بر گردانم که بدانی پسِ هر حور چیست،
نوری عظیم که از چشمه‌ای بر خالق آید، «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَظِيمِ»!

حال خواهم ملکوت او گشایی و سر از لحاف خاک به در آری تا دگر
ننگری به خود به ننگ و آیی فهم که یکسره محضر و حضور دانم و این
کلام دانم که «عالم محضر اوست»^{۵۱} پس ایستاده دوست تا کجا آیی.

بدان انسان در حمق ذاتی است نسبت به عرش و بساط ربّ تا چون دانه
شکافد و از خود به در آید چون جوانه مقابل آفتاب حضور!

^{۵۰}توحید

^{۵۱}«عالم محضر خداست»، سید روح‌الله خمینی، صحیفه‌امام

«اللَّهُ الصَّمَدُ»

نویسم از «اللَّهُ الصَّمَدُ»؛ به کوهی در آمدم که پیوسته نور بود و شادمانی!
حال گویم که عصای موسی رها کردم و خضر ره سنگی گشت پس کنون
نظر کامل آید که پیوسته نور بود و شادمانی! دگر ربّ در منظر، او که
«هُوَ» باشد^{۵۲} و بر من حاضر! حال باید گریست چون شمع و از
پوسته خلقت به در آمد^{۵۳} و در حقّ نمایان که دگر گستره ناید خاک! تا
زانو در خاک بدم که نور زهرا (س) دستم گرفت و نشانند بر ربّ پس
دگر گویم از نگویمها!

آفتاب مشرقی بر دنیا نمایان خواهد شد و یکسره نور و شادمانی بر دنیا
که کمک آید ملک! پس عصیان تمام و عفریتیان بر دار!

^{۵۲} اسم اعظم

^{۵۳} چون شمعی که آب شود و ریزد، دنیا از انسان می‌ریزد.

خواهم بالا آیی و نگری نه در چاه مانی و اوراد بر خود خوانی که کم
صدایی از چاه به در آید و بر جان ما^{۵۴} نشیند پس در نظر حق در آی و
استری از نور گیر نه کالبدی از نو که خواستم به در آیی.

درک صمدیت کم گذارم و چشم دل بر حق باز نمایم تا دگر باز نیایم،
در حق نگرم و نظر اندازم که خضر پیام آید و موسی به کنار پس به
هریک نگرم بازمانند.

به هوش باش! «الصَّلاه» مغربم تیری گشایند تا به آن خورد.

سرّ الله

«سرّ الله»؛ «هُوَ» آغازی دگر داد تا سراپرده کنار زند و بر سریر شاه آمد
که یکسره سلطان آید. دانی چه گویم و که بر سریر آمد؟!

این جا روح ماند جای که احتراق جسم دیدم و پرتو حقّ پس کند بنیادم.
ابریق در کشم و مست و خراب آیم پس هدهد خوش خبر از طرف
سلیمان آمد که آن ماه پدید آمد^{۵۵}.

دیوانه شدم که عطر یار آمد و مهدی در سرا آمد، «صَلُّوا عَلَیْهِ وَ آلِهِ»!
مهدی در نظر آمد. دگر می پوشید رجس و نظر نارید به غیر که حقّ در
وی پدید آمد. سلطان عالم کنون که عکس ماه بر دیوار پدید آمد پس
شکند موج دیگر که از عدم آید باز!

محسن غبطه بر حال خود خور و عصیان هرگز که شیطان بی مدد آمد،
فسرده نشست تا کس دگر در نظر ناید آن جا پس فسرده، فسرده تر
خواهد بود که امتی گرد آمد این جا!

^{۵۵} «مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

بر کش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز که سلیمان گل از باد هوا باز آمد،»

حافظ، غزلیات حافظ، غزل ۱۷۴

«عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد بر گیر و دهل می زن کان ماه پدید
آمد،»

مولانا، دیوان شمس، غزل ۶۳۲

نقش «هُوَ» بر «الصَّمَد» افتد و «الله» برون آید که شکند مرز خالق و مخلوق
و دگر مفتون آیی.

نقش اسم اعظم «الله» در نظر آید که بخشی در «هُوَ» و دگر اسماء باشد
پس به هر نقشی در آیی گر مسیر، درست رفته باشی.

سپاس بر حقّ که فزود درجات پس در رجس نایم و از شرک تطهیر
آمد که صراط گذر آمد.

در خود روم و رودی دیگر در منظر که «الله» دانم پس در
جزیره عشق^{۵۶} قرار گیرید و سیری دگر آغاز که باور ناید این جا!

«سَبَّح» گویم به اسم عظیم که اینک بار گشاید دوست به گنجی که درون
گذارد پس داستان یوسف شود تکرار که یار آمد به کنار! گریز دارم
گویم چه بود که هرچه نبود بر مدار بود و بالا رفت پس من ربود به
مصر وجود و قافله عمر رها تا چه به کنعانیان باز آرند.

^{۵۶} تحت «باء» بِسْمِ اللَّهِ

مَشْكَاهُ

مَشْكَاهُ؛ کلماتی از نور چرخد در کران دنیا تا به نظم آرم.

حال گویم که خضر ندیدم و در چاه اسیر یافتم تا دگر از حقّ چه آید.
ولایت را پلی آشکارا بینم تا به معبود در آیی و دانی چه پرستی و به چه
بهای ناچیزی سرگرم!

بدان همه اشیاء که در ابتدا به نظر آیند در انتها تونلی از نورند که
مشترک باشد و از آن آویخته پس به آینه‌ذهن شناسی ولو حسی
کمرنگ!

درشکۀ زمان در انتهای دهر خم و جمع گردد پس به عصایی شناسی که
فرعون به‌دان اهرام جابه‌جا نمود.

حال پرسى: " کی ام؟ " دیوانه‌ای در تاریخ که زنجیر ضخیم ذهنیات
کنار زده تا زود به‌در آید.

کلاف امروز بشر بر نظمى بی‌کران بینم و به هرسو نگرم اختیار آمد.

بدان حسی در انتهای مغز باشد و آیات شناسد که کنترل کامل و برگ
خلقت خوانم و ذهن تو باز پس در منظر دان.

بدان پیچیدگی انسان آن که روزنی از کائنات باشد و به روح مخفی!

«صُمُّ بَكْمٌ عُمَىٰ قَهْمٌ لَا يَرْجِعُونَ»^{۵۷} یا هر آن چه قرآن خواند که وحی
رسول مهمل نباشد.

شکن خواهم اینک بر ایمانت که ودیعه از ربّ ستاندی. ای قوم بشر
آسوده آبیید و بدانید طوفان حوادث شما را در هم کشد و یکسره در
غم برد پس سوی دگر نور و شادمانی بینم.

«الصَّمَدُ» جوشد و «أَحَدٌ» آید پس قُمری وجود تنگش آید، خواهی به
مرتضی ره بری؟

^{۵۷} «صُمُّ بَكْمٌ عُمَىٰ قَهْمٌ لَا يَرْجِعُونَ. کران و لالان و کوران هستند و باز نمی گردند»،
«صُمُّ بَكْمٌ عُمَىٰ قَهْمٌ لَا يَعْقِلُونَ. کران و لالان و کوران هستند و تعقل نمی کنند»، البقره:

نگرش نو در عالم

نگرش نو در عالم؛ هوشمندی انسان به انتها نزدیک نشود ورنه رود خلقت در کژی اش رها بنماید پس بدان جمله حوادث عالم ز بی خبری بشر باشد نی ز بی فکری!

رود خلقت گذری جدید بر آدمی آرد پس شاخه‌ای دگر از نژاد آدمی پدید آید که در آینه، انسان‌ای نیک سفلی به نظر آید. نخست به جهت جهش فکری و زود به ژنتیک در آید که انسان مصغر را بنده، یا میمون نوین خواهد خواند پس در دید ایشان ملک خواهد آمد و غذا جزئی؛ گویا مختصری آب نوشند و به آفتاب استحمام نمایند و خود به نور پوشند. دگر جای نگویم که گذر از خلقت راحت نبود.

ناگه طبقات خلقت در نظر آمد و از هریک شهی برون که به چه خواهی بیرون، پس پرده که بود و چنین آرام بنمودت یا دگر به خلود نه‌آردت! دگر مجوی در من و میپوی در خود که هردو بیرون شدیم از سرا تا دگر آید.

چه صحنه زیبایی؛ گویا همه آدمی باشند، از شاخ درخت تا رودی که
عریان در نظر آید.

سپاس بنمودم. در طبقات خلقت آدمی تا چهارم مرحله آید و از آن
برون که جهنم خوانم یا سفلی به بهشت پس پنجم ملک دائم و از آن
دستی برون که مرتضی خوانم.

حال پرسى نقش ام! همه بر رود هستی رفت و بر سرسرا آمدم تا
دست مهدی گیرم پس فشرده نور و در بغل خواهد که یکسره کالبد
تمام و همه نور!

«أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ»^{۵۸}؛ جامی دگر در کشم و ضمیر خفته بیدار خواهم
تا در کالبد تن دمی بیارامم.

^{۵۸} «يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ. اِی مردم شما بید
نیازمندان به خدا و فقط خدا بی نیاز و ستوده است»، فاطر: ۱۵

مراحل خضریت

حال گویم که مراحل خضریت عیان باشد و در هرکس ناید، اّلا به تسبیحی چند که از برِ خالق خواهی شنوی، گذار جان بر رود و زندگی حصر آید پس به چه گرفتار مانم.

بدان خضر اوّل در وجود آید، دوّم دستت گیرد و آسمان نشانت دهد، سوّم از چاه دنیا به در کشد، چهارم بر ربّ عیان پرده کنار برد گر اولیاء آیی، پنجم ناید که بر خالق آید، ششم کریمتر دانم که به خلق کشد. هفتم از پهلوی ات خلق جدا کند، هشتم آواز در سماء آرد، نهم به گور کشاند و جسدت پوسد، دهم از گور به قیامت، یازدهم دوباره برگرداند و دوازدهم بهشت باز کند یا دوزخ گشاده!

دیگر توان ناید که بار خواهد، بدان همه بر رحیمیت خالق باشد و به لطفی خاص، خضر در وجودی شکفد و رهنمون باشد و چون شاخه‌ای در خلقت پیچد و در عوالم کشد و در مراحل پرده کنار گذارد پس خضر بر مهدی(ع) ناید مر بر صراط گذر آید.

آگاهی خرد فزاید و در دوران ما کسی بر کشتی خواهد آید که از فتراک شیاطین خیزد و بر صراط علی(ع) تمام آید.

«بُضِيَاءَ نَظَرِهَا إِلَيْكَ»^{۵۹}؛ در آینه خلقت آن ضیاء بگشود و پیوسته نور خالق تجسّد بنمود پس تَلَّوْ آن دگر باره گشوده بینم بر سریری که بگشود و برم انداخت.

حکومت مهدی بر خاک دانم نه بر خاک دانها^{۶۰} که گذر ایشان به قیامت است گر درست بنگری پس بر انسانی که مملو از خاک باشد نباشد و یک سر شهود باطنی آید.

بدان بقاء در فناء مستتیر نباشد بلکه مرزی دان که مخلوق گیرند و بر خالق گذارند پس به هیچ کدام راست نایی تا مراحل تمام نمایی.

«إِلَهِی هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ وَ أَنْرْ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بِضِيَاءِ نَظَرِهَا إِلَيْكَ حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارُ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ فَتَمِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعِظَمَةِ. معبودا مرا به کمال گسستن و پیوستن به خودت رسان و دیده قلب مان را با فروغی که به دان تو را مشاهده کنند روشن فرما تا دیده دل ما حجاب های نورانی را بر درد و به کان عظمت و جلال رسد»،
فرازی از مناجات شعبانیه، شیخ عباس قمی، مفاتیح الجنان، انتشارات اسوه

سالک اِلٰی اللّٰه چهار منظر دارد:

اوّل: جسمی در خاک،

دوّم: افقی در مُلک یار یا ملکوت؛

سوّم: وجهی خبیث که تا به تطهیر نایی بر ربّ نیایی؛

چهارم: جمله اختیارات که غم بر تو آرد و زشتت بر شمارد. زین مرحله گذرنایی تا به طینت بر یار آیی و نور او هادی تو باشد پس باید از جمله ضعف‌ها کنده شوی و بر کشتی شریعت وارد شوی و به حبّ حقّ بالا آیی، بدان کژی‌ها و کاستی‌ها برگ‌برنده تو باشند که به هریک تازی نزد یار چیزی گیری پس جمله با رسیدن و حیّ شدن در تو ثمر گیرد و بار بر کنار نهد.

کتابت کنم نوری عظیم و خالق بزرگ که خلقت ربود و خواب خلقت کنار پس تثلیث بنهم و سجود پی‌درپی که این‌جا نه پدر و نه پسر، هر دم روح‌القدس آید بر!

رسول بدیدم که خسته بنمود روی و مریض احوال، کنار بستر ایشان طاغوت خواهد شکند علی(ع) به ولایتی که در وی دید. حال گویم که کشتی ولایت بر خاک ناید الاّ به شروطی چند پس تن علی دان و جانش حق!

حقیقت

حقیقت؛ عیان باشد گر چشم درشت داری و دل نکو! گفتم آخر مسیرت به «الصّمد» آید که «عِنْدَ الرَّحْمَنِ جَاي»! حال روی دگر سکه گذر نمایم که به خلقت آیی پس حقیقت وجود که در عرش درون رها بنمودی در ساختار خلقت بُنه یابی^{۶۱}، «الْحَمْدُ لِلّٰه»!

دگر

دگر؛ بازمانم تا بازنگرم پس قعر جهنّم بینم و از آن عدّه‌ای رها و دگر بهشت ناید که مردی رخ بر بست ز اینجا!

^{۶۱}پایه‌ای جدید در خلقت

حالِ دگر؛ بر عرش باشی و ناظر پس او ربّ در نظر تا به «الله» یابی نظر
سپس دستی باشد بر غیب که بر آن نگین نباشد. حال از او خواهم گفت
که آخر یا پردهٔ کبریایی باشد پس سر و دست همه ریزان و جان
لبریزان تا حقّ در کنار آمد.

صحبت دگر

صحبت دگر؛ از عرش کنگره دانم و هیچ ندانم پس سبو خالی نکنم تا
حقّ یابم نه نظری چند مفلس!

بدان سراپردهٔ کبریایی اوج عروج انسان دانم و تو نیز چو تن خاکی
فرسود به دان پیوندی به آواز اجل!

سلامی نکو

سلامی شنوم نکو؛ دانم کیست که از بر ربّ است و گویا ملکی سر داد
پس دلربا دیدم و هیچ ندیدم به آن روی. گفتم: " کیستی؟ " گفت:
" یابن آدم کجایی! " گفتم: " فعل در سجود و سر بر نیارم تا به حقّ
روی گشایم " خندید و گفت: " چه آوردی؟! " گفتم: " به بارگاه

کبریایی که همه چیز از اوست" گفت: "هیئات که درنیایی تا فروعی
چند به جای آری پس نخست آن که شهد شهادت برداری!"

گفتم: "دگر؟" گفت: "رنج از مسیرت برداری!"

گفتم: "باز؟" گفت: "هرآن چه شنیدی به حلقه و حروف نیاری!"
دیگر هیچ نگفت و رفت، تا چه آمد که بارگاه ملک دیدم و سلطان جویم
اما دگر نپویم که خاک گیرد و در حوالی ایران نشاند.

هیئات شنیدم و بار خواهم تا دگر بار در آیم، دستی خواهم شکند سنگ
و قفل از دل بردارد فروغ از من که مسکینم و بار نداد «الرَّحْمَن» ام پس
«الرَّحِيم» خواهم فرود آرد بر من و گیرد و به خیمه برد روزی راحت!
نگارم از کُرسی تا بدانی حضور خالق در خلق چگونه باشد و گر فهمی
درست آیی که باری خواهد از «الرَّحْمَن»!

کُرسی عظمتی است که خالق در خلق ودیعه بنهد و ذرات آگاهی در
فضای ما ریزد و کُرات نگه دارد و چرخاند به آن چون هزار پرگار
تو در تو به نظمی بی حساب!

ذرات تو هر کجا افتد قطعه‌ای از تو آید ولو بر نسیم باشد که بخشی مفروضات تو دارد.

جایی دگر در نخاع^{۶۲} تراکنش روح با عقل زمینی آید و چه بسا بصیرت زین جا شکل آید.

تمام موارد که با حروف بر تو نقش بندد چو آن ناید که به درک آید. بدان جمله مردمان بر آن فهم نایند و گذر نمایند چون طفل بر من که با خمیر ذهن بازی گشایم و شکلی به در و آن که فهمد و تاریک آید خصمی دگر!

آهنگ وحی شناسی گر تن نکو آید و سست و خراب نایی.

«حَدَائِقَ وَ أَعْنََابًا»^{۶۳}؛ بهشت را گشوده کنار خواهی یافت گر به گوش جان شنوی و حق آیی. خدای در نور خواهی یافت و در آن ایاف، صوت نور شنوی که این بار در عمق جان!

^{۶۲} پایین مغز

^{۶۳} «باغ‌ها و تاکستان‌ها»، النبأ: ۳۲

من شناخت گویم و خواهم شنوی صدایی که «يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ»^{۶۴} خواند
پس دگر ابواب بر تو بندم.

«الْحَمْدُ لِلَّهِ» که از تنهایی به ستوه آمدم و از نور او نستوه! کلمات کشم
در خاک و پی آن افتم تا دیو نیاید و تاریکی بر وهم نریزد که خفتگان
را بیدار نمودم.

انسان در نطفه مسافر دنیا گردد و تا سَکرات موت در آن جوشد پس
از شاخه زندگی به تولد آید به نوعی دگر! علم به آن کی رسد تا خدا
رسولی از عشق زآن سو فرستد ورنه به اشراق کوشم.

بدان هیكل‌ها همه ریزی در میانه جز بخشی که در اصل کمر گذارند و
مهمّات ربّ خوانم پس تا زانو به خاک آیی پس این بار به عشق گویم
و در مراحل نایم.

بدان صورتک‌خاکی چروکی از ضد بردارد و ریزد، چون پاییز زندگی
به‌در آید و کشد از زیر در خاک و تو چون غنچه گشوده تا خزان‌ها

^{۶۴} «ای جامه‌خواب به خود پیچیده»، المدثر: ۱

یک سر درک نمایی و در یکی کل به در آیی، دیگر نه صورتک که جلدی
از خاک ستانی و مهم در نظر آیی. بسته گویم که در قرآن غور نمایی،
بدان در یک حیات واحد خمیر اهل حق شکل نگیرد و نجنباند پس بر
قبر بزرگان نشاید که نویسند: "تولد بر فلان و وفات بر دگر!" ایشان
کتابند تا گشوده گردند و چون نگین بر خاک تابند و از آن نقوش
خاکِ دگر در پدید!

از نور گویم که چگونه در وجودی در آید، ابتدا دریچه‌ای در سر گشوده
گردد پس دامن گیرد سپس کمی رجس شوید و در نظر آیی.

حال غربت تمام که فوج ملائک پشت دیوار دنیا دیدم و پای گذارم.
بدان دیوار اشراق کُنه آن باید گیری و از اشراق سطحی کار برناید که
چون سایه نور بر پرده ذهن گذر آرند و باید از آن در مرحله ششم
کامل به در باشی که دگر شیطان قدسی^{۶۵} پی تو باشد.

^{۶۵} منظور شیطانی است که تا مراحل بالا همراه سالک می آید و خداوند به وسیله
وسوسه های او سالک را امتحان می کند.

در گذر روزگار مردمان از جمادی به در آیند و روحی جدید در خلقت
آید پس کالبدهای تراشیده از خاک یکسر بیدار نماید و ذهنشان
روشن! نسیمی صاف از دل «الرَّحْمَن» آید و قمریان مست و بلبلان
غزل خوان که دگر از ناسوت گذار آید و مردی غرق نور عیان آمد
پس قدسیان خوشحال و پیکره‌هایی از نور تراشیده دنبال او به صحنه
خواهند بود.

از ایران گذر نمایم و به شامات نظری اندازم و تا قلب اروپا خواهم
رفت، اتحادیه دو بخش گردد که زآن سو در منظر، جای جای آن
جنگ‌خرد بینم که اقتصادی و ضعیف بینم.

هزاره گذرد و رجس ناید، تابوتی در خورشید دیدم رود و خلقت تمام
که جمع گردد بخشی و بخش دگر آید از آن پس خورشید جهنمی
سوزان!

صبح در نظرم و غروب در نزار که هرسو قرآن آمد عمود پس جمله
صحنه‌ها برچیند و در ذهن شفاف دیواری ز نور حق گذارد و دگر
شیطان بر آن ناید که قدیم بود همراه!

سَبِّحِ اسْمَ رَبِّكَ الْأَعْلَى

«سَبِّحِ اسْمَ رَبِّكَ الْأَعْلَى»^{۶۶}؛ دگر از جلالت حقّ خواهم گفت و ضیاء نظر به ایشان! بدان در مراحل اگر خام آیی کنار خواهی آمد و به مدارج بالا نایی که در مراحل پایین شیطان بغل گیرد و در مراحل بالا حقّ کنار پس تو را "سیر به خلق" اندازد که گر به حیطة نور آیی و شادمانی شوی درست آمدی.

سیر به خلق

سیر به خلق؛ گر از حقّ آیی در مختصّات عالی قرار گیری پس تیر قسمت بر تو نیفتد و زه خلقت بر تو کشیده نیاید که برت افتد و آفتاب غروب ننماید.

مع الحقّ در وصف ناید و در گذر ناید که خوانی، بدان در مختصّات حقّ نقطه‌ای گشوده خواهی یافت و از آن گام در خلق گذاری پس در

^{۶۶} «نام پروردگار برتر و بلندمرتبه‌ات را منزّه و پاک بدار»، الأعلى: ۱

بر گشت بالی بر تو نهد که گستره هستی طی نمایی و شیرازه ملک داری
و گسست از حقّ ناید که روی از او داری.

بدان مختصات الهی بابی از «أَحَد» باشد که در «الصَّمَد» گشوده داشت و
به آن ناسوت آیی پس سفر حقّ تمام و بال دگر بر حقّ داری زین پس
بال این سو و بال دگر آن سو داری و به هردو پیمایی.

بدان چون بر چاه هستی شدی و خودآی در نظر دگر بال ها گشوده
گردد بر گستره خاور پس بال باختر گشوده نگردد تا خدا خواهد ولی
دریچه آن بینی.

جبرائیل دگر در گستره گیتی یابم به اشراقی که میان دارم، رسول خدا
نیستم که به عظمت در وی نگریست.

حالیا بدان شیطان جنّی از من در گریز باشد و انسی آن دشمن که از
هریک تیغ کین میان و زهر آن خواهند بر من!

دگر نه رودم که نشان از دریای خروشان خالق دارم، قصه من ناتمام
خواهد ماند تا به شعور خلق آگاهی آید و خدا چه خواهد.

گامی دگر در عرش و از او بستانم هرچه هست که در سیر، آخر به
نظر آمد و بر قطار هستی گذر چون شعاعی از نور!

جمله آداب در سیر به تو آموختم و بر بالای آن آزمونی که بر آن بالا
آیی، بدان چون سیر کامل آید جمیع ذرات وجود تو شناسند که رنگی
از او در رُخت و بویی از «الرَّحْمَن» در پی‌ات پس عزیز آیی.

مہتران ما اہل بیت رسول (ص) باشند، ما از پس قافله و رسول سرسلسله
قافله کہ من در عمر خویش نفس زنان پی کاروان بودم و نیاسودم و
حال گذر از لاهوت و سماوات پس دگر کہ آید.

مرزبان بشر نیام و از حال ایشان غافل پس بہ دورانی دگر درآیم و
حالم بہ!

من پزشکان عصر دریابم و با علما درآیم پس از ہریک چیزی گیرم و
راہی جلو گذارم، «وَالسَّلَام» کہ دگر نامہ آمد تمام!

آداب

آداب گویم؛ «الصَّلاة» اذن ربّ دان تا جعبه وجود خالی نمایی و نور جایگزین پس برکات بر تو سرازیر شود هرچند ندانی. نماز در صراط کمک نماید و در بیداری کمی مر کوشی ز غفلت تمام به در آیی. نماز بر آداب آن زیباست.

«الصَّیَّام» روزه بدن باشد تا خاک وجودت بیاراید به نفس «الرَّحْمَن» که در عمق وجود داری پس سپاس دار و در آن کوش که بعد از قیام، تو را زیاد به کار آید. بر اهل طریقت بر این امر تکیه بسیار دارم که در مسیر دیو و دد زیاد آید پس به آن طمع شیطان توانی برید.

«الزَّكَاة» بخشش از وجود دانم در هر آنچه در آن مایه داری مرنه مزبله بر راه دوست ریختن چندان اثر نباشد و شاید نیک نامی، در حقّ تو به واسطه کارت دعایی بنماید و از صراط عبور بتوانی.

«حَجّ» که واجب آن بر تو بسیار خواهم و از مستحبّ آن کراهت اگر نیازمند کنار باشد یا در مسیرت آید پس جوانی جهازی ده یا کار به

دست بی‌پای سپس «الرَّحْمَن» زیارت بنما که دگر خاک دیدن زیادت
آید.

دگر آداب خود دانی پس به آن کوش که در هر منطقه‌ای بر منطقی
استوار آید، از آن «ترک معصیت» دانم که از قهر ربّ برهی و پارچه
عفاف به دور خود چینی و بیرق عمر دور مریزی.

سبو شکم و عشق در میان حادث پس از دور فلکی خواهم گفت و
گردش آن! سپاه ابرهه بسیار آید و گریبان ایشان خاک گیرد و پس
خاک مهدی آید که با چشم نتوانی دید، سیاهی کنار رود و چشم من
باز که آمد دیرباز پس چشم روشنی جوید و کام خشکیده ترک بردارد
و یار بردارد.

بدان فزودن درجات در رجس ناید و تا در حقّ در نیایی درجات نیابی
ولو اندک و آن‌چه پیش خود داری زنهار غلط‌نگیری که کام در دهان
باید گیری. در مراحل مزید بر علّت عشق دیدم و نوری ورای آن پس
در من درمیا که عین تاریکی دانم.

بدان حقیقتی که در تو افزون یاد بنمودم مداری است که حقّ در هر وجودی بنهد پس تا به آن در نیایی از خود به در نیایی چه رسد در حقّ قرار گیری، مراتب در حقّ چون خورشید دان که در وجودت مهر گشاید و ارباب به کرم بینی که دستت خواهد گیرد، مدار حقّ در وجود ناید تا دست مهدی گیری ورنه چون پشگان بر دیوار مرگ میری و من خواهم نجاتت دهد و دنیا بینی چون گذری نی بلکه ذهنی در ریزش که بر آن زندگی خوانی و حیات تو پس آن آید.

دیگر از تبت گویم و پادشاه آن که نخستین بار پای نهد در ایران! زشت باشد از دنیا گویم که بر حقّ زیبا این ناید. سیر را بازداشت ذهن دانم از جمیع آفات که چون به انتها آیی دیواری سترگ باشد پس عاقبت بر جمیع حوادث عالم واقف و از همه برون!

لعب

لعب؛ بازی دنیا بدانستی و به وحی اشارت دارم که کلمه‌ای بزرگ باشد «وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ»^{۶۷} پس تو این گفتار «لَهْو» مپندار

^{۶۷} «این زندگی دنیا چیزی جز سرگرمی و بازی نیست»، العنکبوت: ۶۴

و بر خود اوج گیر و بر کبریایی فرود. دانم که این بازی بر لب جویی
است بزرگ که قدر نتوانی درک نمایی به آن!

حالیا گویم که بزرگ بازی باشد بر صفحه حقیقت و تو روح خوانی در
گردش نخست پس به خلقت در آیی در گردش دگر که «فَيَكُونُ»^{۶۸} آید،
سپاس بر حقّ که خواهم از بازی آیم برون که گران باشد به آن بالا
آیی. سلاطین عالم بیمارند و بر فعل خویش بی تقصیر پس کار ایشان
به جز امر حقّ دان که به بیماری نقص آید و در وی راه نیست.

راه ملکوت به کرده و ناکرده طی نتوانی کرد و بر خلقت گذار نتوان که
خالقی نکو باشد.

سپاه قدس دیدم و ابتدای آن یمن دیدم که گشوده داشت راه و
حکومت به شیعه آید زود! دگر عراق و شام به نگین بگرداند که گردان
نخست عاشورا دانم.

^{۶۸} «إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ». فرمان او چنین است که هرگاه
چیزی را اراده کند، تنها به آن می گوید موجود باش، آن نیز بی درنگ موجود
می شود»، یس: ۸۲

عربستان چندپاره آید و در افق آن ایران دیدم و بخشی انگلستان برد.
بازتاب وحی بر سریر توحید خواهد بود و برگ‌ریزان شرک خواهد آمد،
بدان ایران قدرت اول فضایی خواهد بود و در کنار چین جای خواهد
گرفت.

بر صفحه حقیقت چرخش در ازل آمد پس تغییر و دنیا تشکیل شد،
حضور انسان این سو نباشد که بر ربّ جای دارد و زآن سو این سو نگردد
که داند به چه به عذاب آید.

دنیاها در تغییر و انسان چون جریان انعکاسی در آن رود پس چون
آتش فشانی خزد و چون بادی وزد به شکلی در آید و دوباره خاکستر
آن ریزد که رود در بستر دنیا گذر باشد.

بدان ریزه‌های انسان‌ها از هم ریزد و در هم آید و خلق نسل جدید! تا
این کوه بالا رود و تجسد آید که نوری از خلقت برون خواهد آمد.

دیواره حیات

دیواره حیات؛ صخره‌ای در نظر گیر از نور سنگین که به بعد خوانم پس
در چرخش ریزد که ابتدا دیواره‌ای عظیم از آگاهی به نظر آید و بعد
توانی گذشت اگر اجازه آمد.

بدان گستره حیات ز این سو گسترده در نظر آید و عمده آن چرخش
ذهن دامن و استوانه‌ای از گردش‌های دگر از بعدها یا شبیه آن!

مرا دیوانه خوانند و از بهشت بیرون گذارند تا کی به آتش ایشان
گرفتار آیم.

در عنفوان جوانی گلی بوییدم و رجس رفت و پرده کنار آمد. پس رواق
پیام گسترده من به جامعه بشری باشد و خواهم که از رجس دوری
کنند.

شَجَرَةٌ

شَجَرَة

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

دگر به اشراق کوشم تا در انوار ربّ در آیم که پرستش بر تار این انوار
نکو باشد.

کنون قلم بنهادم که به انسان کامل گذر آید و گویم، در ابتدا بر انسان
درشت بنماید پس چو انتهای تونل نوری در آید گیوه خلقت رها نموده
و در اوج سفر نماید و به نزدیک‌ترین عالم در آید، عالم روح! که چون
حلقه‌ای بر دیواره عالم مجاور باشد و از آن تَلَلُوْ یابد.

دیواره حیات به اشارات ربّ^{۶۹} در شکوه آید و از این منظر آدمی بایست
نکو در حال خود نگردد.

تنها بخشی از عوالم و دنیاها قابل رؤیت انسان باشد که ابزارهایش تنها در راستای تکاملش ارتقاء داده شده و او به ابزاری بالاتر از دیدن نیاز دارد که آن باز شدن چشمی خاص در سر اوست تا انوار را جذب نموده و رشد کند و وارد جهان‌های موازی شود پس پیکره‌ای از نور در خود درمی‌یابد که به نام حقیقت درون نام‌گذاری نمودم، از پس این تولد در دنیا‌های موازی یا آینده راه یابد.

عنصر انسانی، بافت تنها نه، بلکه ترکیبی از نور و انرژی باشد که در دمای بالا شکل گیرد پس یک فصل آن را «غشاوه» یا صورت‌خاکی نام-گذاری نمودم و بخش دیگر «قدیم» که در این دفتر گذارم و دگر «نو»! بخش «قدیم» در دیواره خلقت جای دارد و نشان آن بی‌نیازی است گر در کس شکل گیرد که دیواره خلقت بر انسان کامل باز گردد.

دیواره حیات جزء جدا ناشدنی انسان کامل باشد که بروز آن با خالی شدن دیواره از نقش‌ها و شکل‌گیری آگاهی بر سطح آن است. در ابتدا اشکال و نقوشی از قیامت بر آن افتد و مانند دریچه گشوده گردد پس

شخص خود را آن طرف و عالم این طرف را از پشت آن دیواره خواهد دید سپس برزخ بر او هویدا گردد.

دیواره برزخ هنگامی فرو ریزد و شخص حالت خلسه رود گویا بخشی از مغز را هاله‌ای جدا کند و پاره‌ها مانند اتفاقات خواهد دید، پس از این شکاف اتفاقی مشابه در عالم ماده یا دنیای مادی شخص رخ دهد و مانند جریانی از صخره وجود سلسله اتفاقاتی افتد تا کامل از چاله نفس برون آید و انسان کامل طواف نماید.

پس از گام گذاشتن در عرش درون نتواند اطراف را درک نماید پس گام دیگر در عرش نهد و هستی او را، چون کوهی خواهد دید سپس دنیا چوگان او خواهد گشت و به هر سمتی او را روان خواهی دید. دیگر حقیقت درون خواهد از تو پای برون گذارد و به انسان کامل درآید که این بار کامل تر از قبل خواهد بود پس عرش درون با هستی همگن گردد و تو کامل به در خواهی آمد سپس عرش دیگر بر تو شکل خواهد گرفت تا کامل بشکفی و از چاه هستی به در آیی که از این پس همت زیاد

خواهی که قیامت‌ها پی‌درپی بر تو قرار خواهند گرفت تا به آهنگ احدیت آن‌ها بشکافی و به مقام انسان کامل نزدیک شوی.

بخشی از این راه، سفر به حقّ خواهد بود و بعد از درک عرش‌درون، نمایان خواهد شد که مشکل‌ترین بخش این سفر برای تو خواهد بود.

شکاف قیامت‌ها راحت نیست مگر بال‌جبرائیل لمس نمایی و تو در بر گیرد که ابتدا بر چاه‌هستی پس بر حلقه‌ارباب‌معرفت درخواهی آمد و نگینی بر دل خواهی یافت سپس یکسر بر درگاه احدیت باید کوبی تا گنج‌نهانی بر خلق آشکارا پیدا نمایی و از این پس مدام از او خواهی گفت.

گنج‌نهانی مهدی دانم که تو را در عالم‌چهارم صید خواهد نماید و گنج بیرونی شکافی از حقّ که به واسطه توحیدنیکو، در بر خواهی گرفت و جلوه‌ای از او خوانم.

کوه و انواع آن که قید شد، باید در حلقه‌معرفت باشی تا درک کامل نمایی، کوه ابتدای شکاف به‌نظر آید که در کاخ تجلی بر مؤمن‌سالک

جلوه نماید و سنگینی آن بر زندگی خود درک خواهد نمود پس گروهی از دوستان جدا خواهند شد.

زمانی که جلوه پایین بیاید و در وجود قرار گیرد بخشی از عظمت ربّ در شکل انسان کامل درک خواهی نمود پس اگر بر کرسی قرار گیرد ثقل دنیایت کامل گیرد و از حبس آزاد سپس شکاف‌های متعدد به واسطه آن قدرت نشسته در دیواره دنیای شما افتد.

در این مرحله از یار بد باید حذر نمود تا تاریکی آن با این نیرو درنگیرد که اتفاقات صعب خواهد افتاد پس اگر پارینه از معصوم بر تو افتد نجات یابی.

شکاف کوه به صورت صفحات قیامت در نظر آید پس جلوه از چشمه خروشان خالق باشد و برگرفته از آگاهی زیاد که در سالک به صورت دیواره‌ای شفاف است.

پس از کوه، ستون وحی در نظر آید که بعدی دگر از انسان کامل باشد و در کانال وحی قرار گیرد که پاره‌ای از آن در شکل ذهنیات سالک را در بر گیرد.

انتهای کانال وحی دیواری سترگ باشد که اگر بر آن قرار گیری دیگر از تن خارج شده‌ای و سماع کائنات شنوی پس بر بالای ستون نقشی از سلطان خواهی یافت.

بدان ستون وحی اوج بندگی به خداست تا صدای حق در آن شنوی که ابتدا قلم آید.

ذرات

ذرات؛ در دل آن نوری ضخیم از نور جامد در نظر آید که ستر اکبر گویم، بدان هر آنچه لمس کنی از جامد و مایع همه در حرکت محوری شکل دارند پس محور باید جدا دید.

انسان اکبر دریچه‌ای به ملکوت در سر خواهد داشت و از آن بنگرد، دیگر عصاره‌ای از روح بین دو پا باشد و دریچه‌ای به خلقت ثانوی که ابتدا رودی بزرگ پس دشت در نظر آید، سوم دریچه‌ای که بر سینه نهند و از آن گام بر ملکوت عالم گذاری دیگر بال‌هایی بر تو ظاهر شود که با آن سیر کامل‌نمایی و آخر در سرزمین وحی نشاند پس «عند الرَّحْمَنِ» بعدی دگر بر تو آید. دیگر دریچه‌ای بر دل تا حجاب اکبر از

تو گیرد و در مراحل جمال حقّ یابی و گاه چشمی بر آن ظاهر که «بُضِیاءَ
نَظَرِهَا اِلَیْکَ» با آن درک توانی.

نفس از ابتدا گویم؛ چاله‌ای بزرگ در نظر آید و نیرویی خفته در آن به
صورت مار یا اژدها پس گام در هستی شخص گذارد که نقش اساسی
در بازنمودن دریچه‌های کالبدی از سر تا به جزء دارد و با سیر در
حرکت آید.

آغاز سفر به حقّ؛ سفری کوتاه نباشد بلکه باید وجود یکسره از حقّ،
نی که در حقّ شود و از آن برون! ابتدای سفر رسول خواهی همراهی
نماید پس باید یکسره در حقّ جای گیری ولو چند روزی درجاتی از
موت درک نمایی. در اوج سفر به «باء» «بِسْمِ اللَّهِ» در آیی و حقیقت آفاق
در وجود یابی که به صورت قیامت در تو ظاهر شوند و نردبانی از صراط
تا بالا گیری پس جهنم بر گرد آن حادث، لیکن آرام نگیری. چون در
سفر به حقّ رایحه‌ای آید به خطایی به کشش خلق آیی زنهار برون نایی
تا «أَسْمَاءُ اللَّهِ» در خود کشی پس تحت «باء» ای و هیچ گزند ناید و چون
راست ایستی و قیامت کامل، در آغوش یار آیی و «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» جای

گیری سپس به سماوات درآیی و جامه‌ای نکو که حال ستونی از عرش
بر گرد داری و حافظ وحی هستی!

گفتار پایانی شَجَرَة؛ بدان چون «هُوَ» بر تو ظاهر و قامتت بر «الصِّمَد»
افتد، ختم‌نمودی مراحل که دگر سپری بر آتش و هدایت تمام!

ز حقّ گویم؛ چون کانال وحی بر ستون آن پدیدار آید دگر صفحه‌ای
گشوده که خوان ربّ دانم و هر کس بر روزی خود بر آن صفحه آید
پس بدان که علوم حقّ بر چند دسته‌اند، علمی در کتاب و اسماء در
وجود که بر گرد هر یک درآیی علوم باطنی از سرچشمه وحی نوشی.

قیامت

قیامت؛ بعدی از خلقت دانم که تمام اشیاء من جمله کالبد آدمی به ظهور
باطنی در آن جای دارند پس جمله خلقت یک ابزار دارد و بر یک صحنه
کشیده باشد، بدان تا در یک قیامت نیایی قیامت دگر بر تو شکل نگیرد.
قیامت ابزار ربّ است در کنترل خلق و در آن قبض پس به ظهور حجتّ
بسط قرار گیرد که ظهور قیامت بر پرده خلقت نبی در کتاب مبین نگرَد
و بر آن شرحی که قرآن دانم.

آستانه قیامت بر صراط بر سالک شکل پذیرد پس تا پا بر صراط
مگذاری جمله دردی، ولو پیکرت زیبا تراشند و قبل آن گور باشد که
تا از آن درنیایی صراط نیابی و قبل اینها هزار اشکال تو در تو که
نطفه‌ای و کمی زندگی که بر آن حیات خوانی.

قیامت به صورت حفره‌هایی حتی در جنین باشد تا متولد و شیرخواره
گردد پس در ذهن گم شود که باید با سلوک صحیح به صحنه آوری.
جمله اشیاء که بنگری بر روزنی از قیامت جای گیرد و بر جوهر عقل
رود تا ازل درآیی پس قیامت‌ها مدام شکل گیرد که قیامت بر فراز
زمین دانم و کمی در وی!

باطن قرآن

باطن قرآن؛ از جبروت حق آید و بر کرسی رسول نشاند و کلام گردد
و در کران دنیا چرخد پس آخرت کنار رسول جای گیرد.

رخ مهدی

رخ مهدی؛ در قیامت توان نگریست اگر به شهود کامل آیی که حقیقت از ذات ایشان تهی نباشد و شاخه‌ای رویاند در خلقت و در بهشت آید.

رخ برزخی

رخ برزخی؛ همان حقیقت درون باشد در جلوه ربّانی پس به شهود عین آید که با پیرایش اطراف و سیر درون و اشراق بر سالک شکل گیرد که ابتدا رخی نمایان سپس به تأویل نردبانی به آسمان باشد.

کالبدها

کالبدها؛ کالبد اوّل «عینیّه ذاتیّه» که فرای زمان باشد و با آن به روح به‌در آیی، دیگر «عینیّه شاهدیّه» که در قامت روح پدیدار گردد. سوّم که بین روح و جسم قرار دارد «من» است پس باید خرد نماید تا شاهدی ظاهر گردد. بدان انسان در مسیر سفر به حقّ کالبد اختری پیدا نماید که با آن زمان پیماید، دگر کالبد خشک که پس روح آید و رها نماید، زیر آن تن است و روپوش حقّ باشد در درجات اولیاء که بسیار نایند، پس

این دو نوری از حقّ آید که مسیر بدان پیمایی. دگر مثالی و مادی در نظر آید، فارغ از این دو نقطه وحدت وجود آید که فارغ از توضیح باشد مر به صمدیت پای نهی یا به ابدیت در آیی. آخر جزئی دگر از تو پدیدار که کامل ناید تا «عِنْدَ الرَّحْمَنِ جَاي» آید.

سروش غیب آمد، گیرید تمام که ناید به کار!

در عنفوان جوانی گلی بوییدم که رجس رفت و پرده کنار آمد پس رواق پیام گسترده من به جامعه بشری باشد و خواهم از رجس دوری کنند.

«وَالسَّلَامُ»

منا بع

منابع:

۱. القرآن الکریم/ مترجم مهدی الهی قمشه ای؛ خطاط عثمان طه.
قرآن فارسی - عربی. قم: نشر روح ۱۳۸۴.
۲. نهج البلاغه/ علی بن ابیطالب(ع). ۲۳ قبل از هجرت ۴۰-قمری؛
ترجمه محمد دشتی. قم: میراث ماندگار، ۱۳۸۶.
۳. بحار الانوار/ مجلسی، محمد باقرین، محمد تقی. ۱۱۱۱-۱۰۳۷ ق.
تهران: الاسلامیه، ۱۴-۱۳.
۴. الإقبال بالأعمال الحسنه / سید رضی الدین، الإقبال بالأعمال الحسنه،
بوستان کتاب، ۱۳۷۳.
۵. الغدير/ امینی، عبدالحسین. ۱۳۴۹-۱۲۸۱. عبدالحسین امینی نجفی
؛ ترجمه محمد حسن شفیعی شاهرودی. قم: موسسه میراث
نبوی، ۱۳۸۹.

۶. وسائل الشيعه/حرعاملی محمد بن الحسن ۱۱۰۴-۱۰۳۳ق؛ تالیف محمد بن حسن الحرالعالمی؛ بتصحيحه و تحقيقه عبدالرحيم الرباني شیرازی. طهران:المکتبه الاسلاميه، ۱۴۰۳ه.ق.
۷. مناجات شعبانيه/دعای شعبانيه. فارسی- عربی؛ مترجم محمد شجاعی. تهران:طراحان نشر، ۱۳۷۳.
۸. اصول کافی کلینی/ولی حسین ۱۳۳۱؛ اصول کافی تالیف کلینی؛ تحقیق، ترجمه و توضیح: حسین استادولی. تهران انتشارات دارالثقلین ۱۳۹۰.
۹. اللهوف علی قبل الطفوف/ابن طاووس علی بن موسی ۶۶۴-۵۹۸ق؛ تالیف ابن طاووس. قم:شریف الرضی ۱۳۷۱.
۱۰. جامع الاخبار/ابن بابویه محمد بن علی ۳۸۱-۳۱۱ق؛ تالیف شیخ صدوق علی بن بابویه القمی. تهران مصطفوی ، ۱۳۴۱ق.
۱۱. تفصیل وسائل الشریعه الی تحصیل مسائل الشریعه حرعاملی، محمد بن حسن، ۱۰۳۳ - ۱۱۰۴ق. تفصیل وسائل الشریعه الی تحصیل مسائل الشریعه[نسخه خطی]/ محمد بن الحسن علی بن محمد حر عاملی مشهد:زین الدین علی شیرازی، ۱۱۰۴ق.
۱۲. قرب الاسناد /حمیری، عبدالله بن جعفر، - ۳۱۰ق؟. ۴۷۶۶۵ قرب الاسناد [نسخه خطی]/ ابو العباس عبدالله بن جعفر الحمیری انتشارات مؤسسه آل البيت لإحياء التراث، ۱۴۱۳ه.ق.

۱۳. الامالی، شیخ صدوق / عابدی، احمد شیخ صدوق، الامالی للشیخ الصدوق، نشر مؤسسه الاعلمی للمطبوعات، قرن چهارم ه.ق.
۱۴. کَشَفُ الْغُمَّه فی مَعْرِفَةِ الْأَثَمَةِ / بهاءالدین اِرْبِلی، کَشَفُ الْغُمَّه فی مَعْرِفَةِ الْأَثَمَةِ، دارالاضواء، سال ۱۴۰۳ ه.ق.

